بلبل ار می بود صاحب اختیار / کی کشیدی بهر گل صد جور خار
چون بکام تست چرخ نیل فام / زان جهت در پیچ و در تابی مدام
تا بدانی اختیاری نیستت / هرزه کاری هیچ کاری نیستت
آنچه تقسیم ازل داده ترا / تا ابد آن گشته آماده ترا
مرده شو تا حیّ جاویدان شوی / بگذر از تن تا سراسر جان شوی
زنده دل شو در پناه عاشقی / جانسپاری کن براه عاشقی
برکت راه وادی ایمن بکن / دیده را از نور حق روشن بکن
نور حق بین در یمین و در یسار / تا دلت با مهر حق گیرد قرار
عشق چون آفتاب و دو جهان / عاشقان سرگشته چون ذره سان
عشق خورشید بی نقص آمده / ما از و چون ذره در رقص آمده
ذره چون کوه آید در سماع / چون بیابد از تجلی انتفاع
گفت از آن سر دفتر ارباب حال / مولوی معنوی خیر الرجال
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق چو آتشی بجد شرر — خشک و تر را سوختن در یکدگر

گرچه دارد هیزم تر دود پیش — لیک در تدریج سوزد جان خویش

بوته خارست کو در یک نفس — خرمن خود سوزد از فرط هوس

هیزم تر چون بسوزد بعد از آن — آتش خالص شود خود بیگمان

زان خشک از سوخت آنکه ابترست — زانکه باقی توده خاکسترست

عشق چو دارد از همه پرداختن — با غم معشوق خود در ساختن

صحت این راه در بیمارست — لذت این درد در خونخوارست

زود درون را خالی از اغیار کن — بعد از آن آهنگ آن دلدار کن

کرده ام از سر بدر سودای غیر — رو بدو دارم چه در مسجد چه دیر

چون بدست قدرتش درمانده ام — هرچه خواهد گو بکن که بنده ام

تمثیل

مرده را غسال اگر صد ره زند — یا بخاک و خون و آتش افکند

کی مجال گفت و گو دارد بوی — این بیاد آور بدیده کل شی

١٥

عاشقانش مرده کانند ای پسر — مرده کی دارد ازین عالم خبر

مرده کی دیگران باشد وبال — مرده کی عاشقان عین وصال

اهل دینی گر ببلخی جان دهند — جان شیرین عاشقان آسان دهند

هست آدم را ز مردن ناگزیر — پیش ازین مردن اگر مردی بمیر

عاشقان کز جام وحدت خورده اند — پیش ازین مردن که بینی مرده اند

تا درونت پر ز مهر دنیی است — صد حجابت پیش راه عقبی است

چیست دنیی لعبت اطفال نفس — چیست دنیی مرکب دجال نفس

چیست دنیی نو عروسی بی هنر — چیست دنیی پیر زال کور و کر

چیست دنیی نقش شیرینی بر آب — چیست دنیی خانه بی سقف و باب

اهل عرفان داده اندش سه طلاق — کش بود در سر خیال طمطراق

این که دشمن پروری اندر جهان — گر ز وصال دوست را گیری بجان

حکایت

کرده بود آن مرد عمری جمع مال — وقت مرگش مال شد یکسر وبال

صدهزارانش غنم بود و نعم / یک سر مویش نبود اصلا کرم
صد قطار اشتر زیر بار داشت / گندم ده ساله در انبار داشت
هم زراعت داشت در هر گوشه‌ای / کس ز زرع او نبردی خوشه‌ای
داشتی در خانه الوان قماش / وان لعین کردی به نان جو معاش
بود دینی بر مراد و کام او / جز به بدبختی نرفتی نام او
خواجه بد خوش وقت روزی از قضا / بانگ زد بر خرم خود کای فتا
روی پر اسرار و اسبابم بسیار / هم بیاور نیز اموال و بار
جمع آوردند اسبابش همه / از قماش و از نقود و از رمه
رفته در وصول چندین ساله نیز / حاضر آوردند پیشش آن عزیز
خواجه چون دید آن دلشاد شد / گوییا از بند مرگ آزاد شد
در دلش حرص دنیا آنجا جا گرفت / آتش حرصش بسی بالا گرفت
کرد بر اسباب و اموال اعتماد / هرگز از مردن نمی آورد یاد
ناگهانی دید شکلی بوالعجب / دشمن جان آتش خشم و غضب

هادم لذات و آشوب جهان / قابض ارواح جمله انس و جان
کرد پیشش جمله اسباب و مال / گو دهد هر شخص را یکدم مجال
ناید پیش یک ذره در سمع قبول / بلکه از این گفته گو گردد ملول
گو بدین شربت برای کام تست / وین نشان کاورده ام بر نام تست
گیستم من بنده فرمان دوست / برخلاف دوست بودن کی نکوست
آنچه ماند در ته این خم می / ریزد اندر کام من قیوم حی
لذت این زهر من خواهم چشید / بار تریج جمله من خواهم کشید
خواجه چون بشنید آمد در خروش / خونش از هیبت روان آمد به جوش
جمله مسکینان شهر آواز کرد / حیله را پیش ملک آغاز کرد
گفت مهلت ده مرا ای خوب کیش / تا کنم صرف فقیران مال خویش
پس ملک گفتا ای خسیس بدفعال / کی تو دل برداری از یک حبه مال
خود نمی خوردی که تا کم شدی / وز یکی درهم دلت درهم شدی
شد عیال الله ز خوانت بی نصیب / وز درت محروم مسکین و غریب

ور یتیم و ناتوان غافل شدی — عاشق دُرّ یتیم خود بدی
باد اگر از ضرب بگشاوی در — در زمان لرزان شدی و دل از بر
که اگر این ضرب دست ماست ثلث — بایدش یک لقمه نان ودن بدست
همین بدی غافل که فرمودست هو — لن تنالوا البر حتی تنفقوا
چون نکردی پند قرآن را بگوش — زهر مرگ از دست من اکنون بنوش
در زمان مالش زوند آتش تمام — سوخت مال خواجه و خود بود خام
سوخت مالش سر بسر همچون سپند — خواجه آنرا دید و جان صعب کند
در غم مالش خدا از یاد رفت — وز جهان با ناله و فریاد رفت
حب دنیا جز و ایمان از برش — شد سر سودایی وی در سرش
عاقلان گر گروی آزاده اند — جان بیاد دوست آسان داده اند
گر کسی از حال خود آگه شدی — کی باسباب جهان گمره شدی
زود ازین مشلوق مظلم کن گذر — تا شوی نور علی نور ای پسر
حق ترا جوید تو هم او را بجو — قطره را بگذار و رو آور بجو

بیمهر

همره جو باش در هر سو روان — تا ابد جویای این جو شو بجان
گت بسوی بحر گردد رهنما — آشنای بحر گرداند ترا
چیست جو اگر ترا باشد دلیل — ورنه ره گم میکند ابن السبیل
جان خضرت چون دلیل راه شد — خضر از حال دلت آگاه شد
می نماید اولت دریا ز دور — تا دلت از شور او یابد فتور
بعد از آنت سوی ساحل آورد — زین رهت منزل بمنزل آورد
گویدت بگذر زهای گهر باش — تا نگیری کار مردان از لباس
چون ترا پیدا شود زور نهنگ — در سلوک خویش گردی شوخ و شنگ
باز ازین دامت برون آرد زود — گویدت عریان شو از پا تا بسر
پس شناور شو درین بحر ای اخی — تا مگر با بحر گردی آشنا
آنقدر از غرق باشی در امان — بعد از آن آسان شوی ملاح بان
بعد از آن گوید بکشتی نه قدم — رو قی میکش درین کشتی الم
تا زمام کشتیت آید بدست — بر سر آن عرشه شو فانی نشست

راه و رسم بحر و کشتی را بدان / وانگهی کشتی بآسانی بران
از نهنگ بحر هم غافل مشو / هین نگو کشتی من شد تیز رو
زانکه گر قلّاب او گردد به بند / بند بند کشتیت یابد گزند
هر کرا باشد بدین رمز اطّلاع / خلق گردندش مطیع و او مطاع
هین نگوهی غرقه‌ام در بحر راز / چون نگوهی یک نشان زین بحر باز
بحر خونخوار و تو مرد هولناک / نیست مشکل گر ترا سازد هلاک
تو قیاس بحر را کردی بجو / [illegible] جوهر او افکندی در او
هین ندانستی که این دریای مست / چون بجوش آمد بسی کشتی شکست
چیست کنز و بسط و جزر بحر و مد / وین نجوم بیحد و زیج و رصد
جملگی باشد تعیّنهای ما / حل این مشکل که داند ای فتی
هر دو عالم بهر ما گر آفرید / ما ز بهر خویش کرد از کل پدید
معتدل می باش با ملک و ملک / گفت حق زان رو و لا تجعل یدک
یکقدم کم در نهی سوی عدم / از حدوث آگه شوی هم از قدم

عشق ذاتی مطلق آمد بیگمان / بلکه ز اطلاقش و گر مطلق بدان
عشق از غوغای نفس آسوده است / صاحب شهوت چه داند عشق چیست
کم نه از کاوکوهی ای فقیر / رو در سوراخ افعی را بگیر
جذبات گر دست شد و کار گر / آری از سوراخ افعی را بدر
چیست افعی نفس نافرمان تو / که بود اعدا عدو جان تو
عشق را هم عشق باشد آینه / تا به پند خویش را [illegible]
بر جمال خویش واله گشت یار / با وجود خویش افتاد اول کار و بار
پس جمال ذات در مرآت ذات / در شهود آورد آن عالی صفات
این مقام جمع جمعیت ای پسر / نیست کس در این تجلی راهبر
سوی تفصیل آمد از آن جمع باز / دید خود را در مظاهر بی نیاز
پس خلقت الخلق گفت آن خدا / تا که در اشیا ببیند خویش را
آن محبت کاو می شد زان علم / آمد از تفصیل با تفصیل هم
در مرایای تفاصیل جهان / دید عکس آن جمال خود عیان

بازرسش از تفصیل سوی جمع برد / نقش آثار از ضمیر او سترد
ساختش مرآت ذات حق تعال / قبله‌گاه جان او شد آن جمال
گر [illegible] خالی از تفریط ماند / صاحب او دست بر لذت فشاند
[illegible] افراط شد در حب ذات / قطع کرد از ماسوی الله التفات
پیش عارف حیرت عظمات این / بلکه مثل طامهٔ کبراست این
این مقام کلفت ای راه بین / زانکه ایشانند ز ارباب یقین
درجهٔ افراط باشد ناپسند / عشق با افراط باشد ارجمند
گر بوجد آرد ترا عشق احد / میبرد نقشت به فیض سرمد
در تو خود را در تواجد آوری / زیر بار صد تکلف میشوی
گفت پیغمبر رسول محترم / که بری است از تکلف امتم
هر که دارد شیوهٔ وارستگی / هست با جنس خودش پیوستگی
یار جانرا میکند ایثار یار / تا مگر با جنس خود گیرد قرار
زاغ را از نغمهٔ بلبل چه حال / چون نه جنس اوست زان دارد ملال

از شره

از شرهٔ تلخ شیرینی مجوی / روی بخت خود بآب او مشوی
حیلهای همنشین بد بسیست / بد بود هر کو رفیقش ناکسیست
زر و زن دو رهزنی باشند زشت / چند از [illegible] ره زن را بهشت
نفس بد فرعون و قومش شهوت است / موسی دل را بر او صد قوت است
مرحبا ای موسی دل در حجاب / از کف قدرت منه باز این عصا
تا شوی دریا شکاف از قلب صاف / چند با فرعون نفس آری مصاف
قوم خود وا رهان زین بحر شور / خشک گردان راه را بهر عبور
نفس را می‌ده درین صورت فریب / تا درین دریا در آید بی شکیب
قوم خود را از ره توحید حق / بگذران زین بحر و میده شان سبق
تا بماند قوم فرعون لئیم / مبتلای غرق فی الطود العظیم
هست دنیا بحر و لذات آب وی / غرقه در لذات [illegible] نفس صبی
نفس نابالغ بود چون مرغ کور / روز و شب قانع بمستی آب شور
هین چه داند قیمت آب معین / چون به آب شور شد مشغول این

موسی دل را بکف در نه عصا — تا روان سازد ز سنگ این چشمها

اولیایی کاندرین ره سرورند — عاشقان حضرت پیغمبرند

امر حق بر ما برای روشنیست — ورنه از صوم و صلوة ما غنیست

چون که بر ما انبیا بگماشته — اصل طاعتها اطاعت داشته

چشم اعمی را نمی باشد شهود — ورنه جز حق نیست چیزی در وجود

دید حق را دیده باید پر ز نور — هر که اینجا کور آنجا نیز کور

لازم آمد واسطه در بدو حال — ورنه کی تاب آوری نور جلال

رموز

گر کلیم از حق سخنها می شنود — بی وسایط لیک این حالت نبود

از شجر نور تجلی را بدید — یا ندا از شاطی وادی رسید

در بدایت بشنید از روح الامین — می شنود وحی حق را همچنین

در شب معراج لیک از حق شنید — سر ما اوحی الی عبده بدید

بی سخن کسب از خداوند سخن — کرد خضر آن صاحب علم لدن

کی ترا حاصل شود علم لدن — تا برون نایی ازین جسم کهن

از نقوش حس و سمع و عقل و روح — پاک شو تا حاصل آید این فتوح

رو بزا از خویش ای مرد کهن — تا بدین زادن رسی سوی لدن

تا نزایی از وجود خویشتن — می نگردد کشف بر تو این سخن

گر دلت از لج نباشد مختلج — زود دریابی حدیث لن یلج

دانی آنکه سر یولد مرتین — گز مضیق علم آیی سوی عین

این رحم بشکن برون شو زوی — پس قدم نه در فضای ملک حی

تا بدون حرف و صوت از حق تعال — حاصل آید اکتساب این مقال

از دلت سر بر زند اسرار حق — بنگری در کشف خود دیدار حق

از کلام خویش گردی بهره ور — فکر کثرت گردد آندم جلوه گر

از وجود خویش چون گردی خلاص — از دلت سر بر زند معنی خاص

قدوه ارباب معنی مولوی — خواست از حق این مقام معنوی

ای خدا ما را ببخشا آن مقام — کاندرو بی حرف میروید کلام

زیر بال مرشد صاحب کمال — می بروید بیضات را پر و بال
خاصه فرزند تو باشد گشته حال — هست همچون انبیا این علم قال
هان پسر گر بر تو فرزند تو نیست — ور شمار خویش و پیوند تو نیست
کانچه زاید از تو فرزند تو نیست — زو چنین فرزند را آور بدست
هین تو جانی وین جهانت کالبد — کالبد بی جان چه باشد زود رد
تا تو هستی هستی عالم بدست — چون جسد بی جان بماند در شکست
بلکه پیر و چون جدا گردی از او — کالبد بی روح کی باشد نکو
تو ولی عالم بود همچون جسد — هین مهل کین مضغه را آفت رسد
عرش [illegible] شنوا — نیست زین معنی شعوری مر ترا
زانکه نبود از حقی بهره ور — عرش دل باشد درین صدر و بر
هست مرآت وجود این عرش دل — گر صفائش هست صدر دیه خجل
صدر باشد معدن حرص و هوس — صدر باشد مرغ دل را چون قفس
زان یوسوس فی صدور الناس گفت — زانکه با وسواس شیطان است جفت

منجلی القلب است مجلای جمال — غیر حق در وی نگنجد لایزال
صیقلی باید ولیک آیینه را — صیقلی گر غش زداید سینه را
ذکر باشد صیقل آیینه ات — منشرح از ذکر گردد سینه ات
دل چو از ذکر حق آمد در شکفت — خوف بر وی آمد و استیلا گرفت
چون شرف بپذرفت از ذکر احد — صاحب لینت شد آمد با جسد
ذکر مستولی چو شد بر قلب صاف — مطمئن شد از همه روی خلاف
نفس شد همرنگ دل زین شئون — در نزول از صفات و در کمون
آمد از حق ارجعی در خطاب — بردش از راه خطا سوی صواب
وادخلی فی جنتی آمد ندا — گر صفا شد مظهر لطف خدا
نفس تو مرآت کشف و شهود — لیکن این آیینه را باید زدود
از تجلی تا شهود ای مرد راه — فرق باشد بس بی اشتباه
گه تجلی با شهود است و گهی — غیبت از بود و شهودش آگهی
بی تجلی نیز می باشد شهود — با تجلی نیز آید در وجود

شد تجلی حقیقی مشهود | مثبت توحید باشد در وجود
کشف بی ایشان کهی آید پدید | سالک اندر کشف خود انها باید
مستعد انچه هستی در ازل | حق ترا او است بی نقص و خلل
دعوت تو چون که خواری و طول | از زبان قال آمد نا قبول
در تو چستی در ره حال و درست | مستجاب آمد دعایت از نخست
ور نباشد او خود با بی وقوف | در دعا ق دست گردی و هرو
بی زبان گردی گویی ای خدا | این و آن خواهم بده یا رب مرا
مولوی آن عارف کل لسان | داد [illegible] مثنوی این نکته نشان
هست گروهی می شناسم ز اولیا | که زبانشان بسته باشد از دعا
گر ترا حالی مشربی در این زمن | نا توانت سر برزند از گوه تن
چیست ناقه نفس حیوانی تو | منجری از شتر روحانی تو
هین مشو غافل ز اسباب و علل | نیست بی اسباب ادیان و ملل
چون شناسای مسبب گشته | گر کنی ترک سبب شسته

دعوی اطلاق کی باشد درست | چون [illegible] تقیید بوده اندر نخست

بیان [illegible]

قید امکان از صفات آمد و ذات | زین سبب در غایت عجز و حکمت
ذات حق از قیدها باشد بری | بلکه از اطلاق باشد هم بری
چون تو [illegible] رحمتش [illegible] | نفس خود را که مقید ساخته
موجب رحمت بود بر خویشتن | باز پرس از امر ادعوا این سخن
این تنزل که بدان آراسته | از صفات واحدیت خواسته
صورتی رسمی که در تنگی خرست | مشرب اطلاق را دعوی کرست
کو ترا دعوی اطلاقی از چه رو | مقتضای ذات حق آرزو
رافع اسباب را آداب نیست | کیست کو درمانده اسباب نیست
چون بدست آب و نان درمانده | دامن از هر قید چون افشانده
مشرب اطلاق چون داری هوس | که نیاری یکنفس جز یک نفس
دست در اسباب زن تا وارهی | تا که یابی از مسبب آگهی

بی سبب کار جهان پر فتنست عنکبوتی پرده وار حضرتست

هست این از لطف رب العالمین کین بدان محتاج باشد آن و این

بی زمین و بی مزارع بی مطر نان رود اینجا بنانی پسر پدر

در توکل از سبب غافل مباش فعل بی اسباب ناچیزست و لاش

شیر میدان توکل مولوی کرد این معنی بیان در مثنوی

گفت پیغمبر به آواز بلند در توکل زانوی اشتر ببند

رب بود خواهان مربوبان ز نخست گفت کنزاً شاهدی باشد درست

رایحهٔ تشبیه اینجا شد پدید ذاتش از تشبیه لیک آمد بعید

رو حدیث من عرف را طلب تا که دریابی خصوص قرب رب

ذات رب زان کنه آن مجتبا زانکه باشد ذات را وصف علا

از ربوبیت ترا طالب بود حب او بر جمله غالب بود

قفل را از گنج مخفی چون گشود حب او بر حب ما سبقت نمود

هین کسی معشوق را عاشق ندید زانکه عشق از عاشقان آمد پدید

سرور عشاق عطار گزین پس درین معنی نکو فرموده این

او که او در عشق صادق آمده بر پرسش معشوق عاشق آمده

نکته

دیده محمود بر روی ایاز بود از روی صفا زین گونه باز

زانکه مقصود ایاز از وی نبود جز تمنای وصال او نبود

بود عشق او مبرا از غرض زان دل حساد بد پر از مرض

رشک بردندی بر احوال ایاز گرچه رو شه را بد و باشد نیاز

قدر شه را کس نداند جز ایاز کو ز غیر شاه دارد احتراز

دیگرا چون غرض مال و جاه شاه را زان نیست بر ایشان نگاه

حکایت

طاغیان با یکدگر گفتند باز نیست سلطان جز خریدار ایاز

زین سبب روزی چو دیدند آن خبر کو بجز روی وی نیستش با کس نظر

عاقبت اظهار کردند از حسد کین محبت چیست با این بیخرد

گفت با ایشان شه مسکین‌نواز
بس عجب حالیست ما را با ایاز

سر این معنی نیاید در بیان
شاید از یک شمه آید بر زبان

تا که آمد از قضا عید صیام
خواند سلطان خازن خود را بنام

گفت آگه باش کامروزست عید
روز انعامست و اکرام و نوید

هرچه دارم در خزانه سر بسر
از قماش و از نقود و از گهر

پیش تختم حاضر آور در زمان
تا که بر بندم زبان طاعنان

جمله آوردند حاضر پیش شاه
شد پدید از هر طرف خیل و سپاه

گفت شه با طاعنان از روی ناز
حظ خود گیرید پنهان از ایاز

هر که بر هر چیز دست آرد فراز
ما از و آن چیز نستانیم باز

ناگهان پنهان ز چشم طاعنان
دید شه کامد ایاز اندر میان

آن گدا طبعان شوم کور دل
بر اثاث البیت گشته مشتغل

چون ایاز آن شاه را تنها بیافت
فرصتی دانست و سوی شه شتافت

دست خود را بر سر سلطان نهاد
شور و غوغایی دران مردم فتاد

گفت من سوی فلان غارم روان
که فلان عابد بود ساکن دران

کرد ذوالنون هم رفاقت اختیار
با وی از صدق درون شد یار غار

بر در غار از مریض و از علیل
دید چندین را گرفتار و ذلیل

داد ذوالنون سوی بیماران سلام
وز سر شوق و طلب بنهاد گام

حال عابد را چو استفسار کرد
کار را بر خویشتن دشوار کرد

یک مریضی گفت ای شیخ کبار
بایدت یکسال بردن انتظار

شیخ سالی برد انجا انتظار
تا که بیرون آمد آن عابد ز غار

سوی بیماران چو افتادش نظر
جان هر یک زان نظر شد با خبر

از دم عیسی دمش دفع مرض
شد ز هر یک بی ریا و بی غرض

خواست عابد تا کند آهنگ غار
دامنش بگرفت ذوالنون زار زار

گفت بیماری من در جانش جست
روی بهبودی ببین بگرانش جیب

گفت عابد یکدل و یکرو شدن
ترک کردن خویش و سوی حق شدن

دیگر ذوالنون زین سخن در جوش شد
نعره زد در زمان بیهوش شد

چون بهوش آمد بگفتا ای دریغ … کافتاب دولتم شد زیر میغ
جانش آمد در تن از غیرت بشور … کای دریغ از رنج صحرا و راه دور
از سروش آمد بگوشش در زمان … کای حریف درد دل تا چه زبان
با تو میگوید خداوند غیور … غایبی از ما چه میجویی حضور
تو بغیر ما پناه آورده … لاجرم دل مرده و افسرده
گر فلان عابد بدادی کام تو … محو میکردم ز دیوان نام تو
در محبت باش یکرو همچو ماه … زنگ کم تو ما را ز دو رویی شد سیاه
جان ذوالنون شد ندیم صد ندم … بر کشید از آتش دل صد علم
از پیام حق چو آمد در شگفت … همچو مردان راه یکرنگی گرفت
گشت در راه خدا ثابت قدم … تا ز جانش شعله زد نور قدم
ای خدا جان مرا آگاه کن … دست ما از غیر خود کوتاه کن
یا دلیل الحائرین یا ذو الکرم … وارهان ما را ازین درد و الم
ما لنا من ملجاء یا مستعان … از وجود خویش ما را وارهان

می بریم از روی تو شرمندگی … که نمیدانیم حق بندگی
سالها ایاک نعبد گفته ایم … خجلتی داریم کین در سفته ایم
تو بسته دام هوا و آرزو … مبتلای نفس و شیطان عدو
لاف این معنی چه سان آید درست … که بگوییم این عبادت خاص تست
هم ز قول نستعین شرمنده ایم … که بدست این و آن درمانده ایم
روی دل که سوی تو گه سوی غیر … که درت ملجاء ما گه کوی غیر
چون بگوییم اشتغالت خاص تست … در دل ما هرچه هست اخلاص تست
از سروشم هر زمان آید بگوش … کای ز مهر خلق در جوش و خروش
سوی مخلوق ازچه در روی دولت … غیر رو نزد ما نباشد حاصلت
چونکه در ما باشد این اوصافها … کی درست آید ز ما این لافها
هم مگر تو در پذیری از کرم … تا نلغزد اندرین ره مان قدم
تا کنیم از سر بدر سودای غیر … هیچ نگذاریم در دل جای غیر
تکیه کردن بر عطای مهر و شاه … زر و گوهر واند زنخ و دلرا سیاه

بر خدا آن به که باشد اعتماد | رو در او در ظل آن نخل امید

حکایت

سرور اهل یقین یعنی فضیل | جانب ابن المبارک داشت میل
دل بمهر او بسی در بند داشت | جان وی با جان او پیوند داشت
سالها بودی مجاور در حرم | نامدی از کعبه بیرون یکقدم
وقت حج هر ساله عبدالله باز | از خراسان آمدی سوی حجاز
کیسهٔ زر از هزار و یک درم | داشتی بهر فضیل محترم
هدیه کردی آن درمها را بدو | تا بود وام معاشش وی نکو
خرج یکسالش رسیدی با تمام | جان او فارغ بدی از خاص و عام
تا بزدی خجلت از روی عیال | همچو خجلت پیش روی ذوالجلال
زین دو خجلت هست رنج خجلتی | زین دو علت نیست افزون علتی
موسم حج آمد و هدیهٔ فضیل | دیر شد لیکن دلش را بود میل
که مگر چون سالها واصل شود | جان او زین زحمت خوشدل شود

اتفاقا بود یکشب در نماز | بود در عین خشوع و در نیاز
فاتحه چون خواند و گفتا نستعین | هاتفی آواز دادش گفت هین
نیست بر قول تو حق را اعتماد | که بهدیهٔ دیگری بستی امید
استعانت چون ز ما جویی چرا | تکیه کردی بر عطای غیر ما
چون بگوشش آمد از غیب این پیام | گشت از ذوق عبادت تلخ کام
سوی مکه چونکه عبدالله رسید | از فضیل آن میل و آن خواهش ندید
کرد شرح حال را از وی سؤال | گفت هستت از پی توفیق ملال
گفت با وی قصهٔ هاتف تمام | در توکل بعد از آن بنهاد گام
استعانت جست از حق در امور | دل ز مهر این و آن انداخت دور
قربت حق کرد آندم اختیار | بر توکل بعد از آن بودش مدار
نقش غیر او فرو شست از ضمیر | شد ضمیرش آینهٔ حی قدیر

مضمون حدیث قدسی

گفت حق کردم نماز نیک اسم | در میان بنده و خود بر دو قسم

فاتحه را کرده‌ام یعنی دو نیم / در میان خویش و بنده مستقیم
چون کند حمد خدا را بر زبان / حق بگوید بنده حمدم کرد هان
چون که گفتش وصف رحمن و رحیم / حق بگوید شد ثنا گویم مقیم
چونکه گفت ایاک نعبد آن امین / بعد از آن گفتا خطاب نستعین
اهدنا چون گفت و مشکل گشت حل / حق همی گوید لعبدی ما سأل
وز احادیث صحیحست این خبر / که چنین فرموده آن خیر البشر
که بگوید بنده حق در نماز / بر زبان ایاک نعبد بی نیاز
هم اگر گوید خطاب نستعین / باشدش در دل خیال آن و این
چون دلش باشد بغیر حق مشتغل / گردد از گفتار خود خوار و خجل
چون کند با حق تعالی این خطاب / حق بدو گوید کذبت در جواب
گر رسی در سرحد وحدت دمی / رو نماید مر ترا خوش عالمی
سیر مصر دل کن ای مرد طلب / چند می‌پویی ره شام و حلب
گر در آیی در وجود خود بسیر / غیر خود آنجا نه بینی هیچ غیر

[illegible]

هم خودی اینجا حجاب خویشتن / خویش را بگذار و فارغ شو ز تن
هستی تو چیست محض نیستی / خود نگویی تا تو آخر کیستی
هم تویی پرده و هم پرده دار / برفکن این پرده را از روی کار
ای بود در راه تو صد دیو و دد / رو درین ره هر دم از حق جو مدد
چند ازین افسانهٔ دنیای دون / خویش را تا چند میداری زبون
سر برآر از خواب غفلت ور نعاس / تا ترا انسان صفت باشد نه ناس
ناس یعنی نشأه خود ناشناس / برده عهد از یاد و گشته ناسپاس
چیست انسان آنکه انسش با خداست / وز جهان پیوند جان او جداست
تا بکی حرص زمین داری و باغ / خالی از فکر پریشان کن دماغ
گر زمین کشت و ز بستان رز / در دم مردن نداری جز دو گز
گفت از آن رو عارف نیکو وجود / خواجه عطار مرآت شهود
ای سرا و باغ تو زندان تو / خان و مان تو بلای جان تو
مهر فرزند و زن از دل کن بدر / بل ز مهر خویش کن قطع نظر

ای بتو دشمن زن و فرزند تو — رو بهل تا بگسلد پیوند تو
گفت حق کین فتنه جان و دولت — دل بدست فتنه دادن مشکلست
هم عدو جانت گفته ذو الجلال — هرچه داری از زن و اولاد و مال
فی المثل جان و دولت چون نیرین — هر دو روشن تر بسی از نور عین
لیک روحت نیر اعظم بود — کاسمان و ارض ازو خرم بود
هست مانند قمر جرم دولت — خرم از تاثیر وی آب و گلت
ماه باشد مستضی از آفتاب — در میانشان گر زمین نبود حجاب
مه مقابل چون شود با خور بشب — پس قرینش ماه باشد با ذنب
ماه گردد آنزمان بس بی مجال — نی بود وی را ز جنبش احتمال
باشد ار در ظل ارض آنگه قمر — پس زمین مستور دارد روی تر
تا شود واقع خسوف ماهتاب — رو نماید این ز شومی حجاب
چون زمین را ظل شود همراه خور — پس برو گیرد روان سبقت قمر
از میان چون برطرف گردد حجاب — منجلی گردد چو اول ماهتاب

این چه خوش فرمود مولانای روم — آن سماء جذبه و ارض علوم
نفس اژدرهاست او کی مرده است — از غم بی آلتی افسرده است
تو ز ماری مرده داری این هراس — لاجرم ترسنده از شکل داس
هر که خویش مار نفس از بیخ کند — هیچ از زهرش نمی باید گزند
نیست این جز شیوه مردان مرد — مرحمتش را کی ز ون نیش برد
بشنو از روی محبت این سخن — خویش را آشفته دنیا مکن
دل منه بر عشوه او زینهار — شهر نی از گیسوی اسپیدش بدار
نیست حسن او گر آمد نظر — جابجا دیگر بباش پابند نظر
عشق با تر دامنان دوزخ بود — دوزخی کش اندرون بیخ بود
محو ساز از دل غبار و زر و سیم — گو بصدق استغفر الله العظیم
توبه کار آمد چو طفل شیرخواه — کی ملک بر طفل بنویسد گناه

حکایت

بود در بصره زنی نوحه گری — همگی در کار وی بی ابتری

نام آن زن گویا شعوانه بود / کار و بارش نوحه و افسانه بود
نوحه کردی در عزای مرد و زن / غافل از روز عزای خویشتن
بی وجود او عزا رونق نداشت / هیچکس بر وی مجال دق نداشت
بود روزی سوی بازارش گذر / با کنیزی چند هر یک نوحه گر
نوحه آمد بگوشش دردناک / آنچنان کز صولت آن شد هلاک
یک کنیزک را بگفت آن نوحه گر / که برو زین عزا آور خبر
چون کنیزک جانب آن خانه شد / دید مردی را کزو دیوانه شد
بوالحسن کز زمرهٔ اقطاب بود / وعظ می فرمود و خوش در تاب بود
جذب او آورده دلها در کمند / پند وی چون آتش و جانها سپند
آن کنیزش آتش اندر جان گرفت / دست جذبش آمد و دامان گرفت
خواست کز مجلس نهد بیرون قدم / دست غیب آمد نشانیدش بهم
آنچنان شد مست حق جان کنیز / که ز خود فارغ شد از شعوانه نیز
یک بیک را میفرستاد آن نژند / هر که می آمد همی شد پای بند
چشم برره داشت آن شوریده گر / که کنیزی زین عزا آرد خبر
جمله افتادند بیهوش و نزار / با دل پرسوز آن و چشم اشکبار
چون دم وی بود گرم از عشق حی / در وجود جمله آتش زد چو نی
آتش وی کارگر شد در همه / همچو عود از جمله آمد زمزمه
وین چه خوش فرمود عطار گزین / آنکه بودش نقد جان در آستین
آه اگر از جای خاص آید پدید / مرد را حالی خلاص آید پدید
گر بود در ماتمی صد نوحه گر / آه صاحب درد باشد کارگر
نوحه گر خود زامتحان آمد برون / بوالحسن را دید در دم شد زبون
گویا از کار خود شرمنده شد / بود آزاد این زمان بنده شد
هاتفی در داد از غیب این ندا / که گشادیم از کرم باب رجا
نقد شعوانه همه در باختیم / در کمند جذبه اش انداختیم
بوالحسن را چون بگوش آمد نوید / بست بر شعوانهٔ بصری امید
شوق شیخ از این سخن شد بیشتر / گرد [illegible] از شوق او اثر

جان او از فیض حق آگاه شد توبه کرد و مقبل درگاه شد
از زنی کم کرنه در راه او قبلهٔ دل سازد این درگاه او
رو چو مردان رو بدین درگاه کن راه نزدیکست عزم راه کن
هر که در دریای غفلت گشت گم گشت محروم از شفاعتهم بهم
میل غفلت رو مکش در چشم سر تا کشندت کحل مازاغ البصر

بیان

آینه هر چند قابل‌تر بود تیره چون گردد بسی ابتر بود
چون کنی آیینه را روشن گری چهرهٔ مقصود در وی بنگری
آینهٔ دل را چو بزدایی ز زنگ منتقش در وی شود بسیار رنگ
آینهٔ روشن اگر خواهد غلاف آینهٔ دل آمد اینجا بر خلاف
رو بده آیینه دل را جلا تا ضیاء الحق مدد گردد ترا
سر بنه و ز آشنایش رخ متاب تا شوی ز ارباب الهام و خطاب
آینهٔ دل را برون آر از غلاف تا که بنماید در او این کوه قاف

هست

هست کوه قاف چون عشق احد کو بود ارض وجود را وتد
قاف عشقست آفتاب این زمین عکس خود افکنده بر چرخ برین
گرچه در چرخست از وی نه فلک لیکن از وی بیخبر باشد ملک
چون نبود این عشق در افلاکیان زان برآمد گرد جمع خاکیان
اولیا سیمرغ این قافند و بس قاف عشقست اولیا را چون قفس
گر ترا آیینهٔ دل هست صاف هین ز من بشنو حدیث کوه قاف
قاف والقرآن که گفت آن مجید معنی دارد ز فهم ما بعید
آنچه در فهم آید واندر بیان هست اصل معنیش راجع بدان
کو بهر صد سال آید یک فتی تا کند تجدید دین مصطفی
کو بود واقف ز قرآن مجید هم کتاب ناطقست و هم رشید
خلق را از فعل بد باشد نذیر در عجب افتند از و خلقی کثیر
بهر آن سیمرغ شد این قاف را تا کند از غش جدا این صاف را
هست یک مرغی و سیمرغش لقب ز آنکه سی شب معتکف شد پیش رب

همچو موسی که بوعده کرد کار / سی شب آمد سوی طور از بهر یار

ده بر آن سی حق تعالی بر فزود / اربعین کامل اینجا رخ نمود

قاف صد باشد که صد ده ده بود / مسکن سیمرغ دل کوشه بود

نطق سیمرغ از سلیمان باز پرس / کو بود همرازش از همراز پرس

لاف تغییر قصار و پیش وی / تا بداند عقل دور اندیش وی

هر کرا شد قدرتی از حق پدید / گر چنین لافی زند نبود بعید

مولوی سیمرغ قاف تو نوی / وادا زین معنی خبر در مثنوی

اولیا راهست قدرت از اله / تیر جسته باز گردانند زراه

اولیا عنقای قاف قربتند / جاهلان کی سوی ایشان ره برند

چون کلامی را نمی باشد شهود / کفت هرگز نیست عنقا را وجود

هست لیک از چشم مردم ناپدید / که وجود اولیا را کس ندید

زانکه مستورند در تحت قباب / عامه نبود مطلع از هیچ باب

لیک مخفی نیست بر خاصان راه / حالت سیمرغ و قرب پادشاه

هست

هست این قصه بسی پر پیچ و تاب / بشنو از من عنده علم الکتاب

قاف والقرآن خود این معنی بود / قصه کوته کردم اولی بود

معنی خاصست در شان خواص / خالص آوردم زر از کوره خلاص

رمزها دارم ولی ناگفتنیست / درها دارم ولی ناسفتنیست

این معانی فیض الهامی بود / فهم آن کی در خور عامی بود

صاحب الهام یعنی مولوی / با تو دارد این خطاب ار بشنوی

آنچه گفتم در خور ادراک نیست / مردم اندر حسرت فهم درست

گوش کم کن بطعن جاهلان / اسپر تیر ملامت ساز جان

بی ملامت عشق لذت ناک نیست / هر که بی دردست با ادراک نیست

در و پیش ناکس زعیب و عار / عاشقان را دردمی باید بکار

دل شکست گر شوی آبی درست / راه چون نزدیک شد شتاب جست

شیشه گر خود بشکند صد ره نخست / چون رود در کوره باز آید درست

ما سلامت در ملامت دیده ایم / زان ملامت را بجان بگزیده ایم

خویش را مرد ملامت کرده‌ایم / تا درین عالم اقامت کرده‌ایم

ای محبی از ملامت رنج ماست / زانکه نعم العبد می‌آید خطاب

هر چه هست از جانب معشوق ماست / عاشقان را اختیاری از کجاست

چون بلا از پیش او نعمت از وست / پس قدر نسبت باشیا کی نکوست

مصطفی گر زین معنی آگهست / عارف قل کل من عند الله است

فاعل مختار الله است و بس / زوره بی اختیاری کن هوس

تا نگردی بیخود از خمر لدن / کی ترا باشد مجال این سخن

چون ترا داوند جزوی اختیار / در کمال عقل و ست از وی مدار

آن زمان گر عشق حق مجنون شوی / بی گمان زین دایره بیرون شوی

بر سر هستی قلم چون در کشی / از خط فرمان عالم سر کشی

نه سر از پا دانی و نی پا ز سر / اختیار اینجا کجا ماند دگر

چند باشی مانده در راه ضلال / وارهان خود را ازین فکر محال

آه اگر اختیاری داشتی / خاک در چشم فلک انباشتی

بلبل

بازم از رای عجب آید پسند / کش تصرف باشد اندر گوسفند

گله گر صد باشد و گر بیشتر / هیبتش در جمله باشد کارگر

گر بزی از گله اش تنها شود / چون نهیبش بشنود شیدا شود

دور نتواند ز جوق خویش شد / یا بخود سر گید و گاهی پیش شد

همین تصرف هین ز شاه و شبان / تا بدانی چیست کار مرشدان

چون ترا این فعل بنمود اثری / از کبوتر باز دارای کمتری

زیرکی نادروه در دام خویش / تا که در ارشاد بینی کام خویش

نیست جز صید تو انجام زغ گور / چیست این دعوی ارشاد و غرور

چون ز احوال مریدی بیخبر / هیبت زان نیست در وی کارگر

در نهادش گر تصرف داشتی / تخم هیبت در دلش میکاشتی

تا ترا کردی اطاعت در امور / در زمان غیبت و وقت حضور

پیش دستت میشدی آن هرزه گوی / همچو میت پیش دست مرده شوی

تا بسنجی جان نکندی در جهان / در دم مردن ندیدی نزع جان

حکایت

جانم الفت داشت با دیوانه‌ای / آنکه جز گلخن نبودش خانه‌ای
یک نفس غافل نبودی از شهود / اصل جا عاشش بدی محو وجود
از نهایت در نجفت آگاه بود / روی او مرآت وجه الله بود
نکته‌ها راندی چو تیغ آبدار / هر که بشنودی شدی بی اختیار
از می عرفان چو برخوردار بود / مشربش چون رومی و عطار بود
جذب عشقش سنگ مغناطیس بود / فعل او بی حیله و تلبیس بود
گفتمش روزی که ای پیر نظر / چیست این جان کندن ای دیده‌ور
گفت ای زاهد چو زاید آدمی / هست در جان کندن و عجز و کمی
چونکه در بند جسد پرورد تن / تا بوقت مرگ در جان کندن است
چونکه دارد پرده پندار پیش / زان بود غافل ز سر نزع خویش
پرسش چون مرگ آرد تاختن / واند آن دم چیست نزع جان ز تن
می نداند بس که مغرور است و مست / وه بکاهست او که در این سکر است

پیش

پیش ازین مردن بمیر از خویشتن / تا به آسانی رود جانت ز تن
رهبری باید درین ره مر ترا / یا همی باید طبیبی درد را
همنشینی بایدت مردانه وش / خواه رومی باشد و خواهی حبش
بگسل از شیطان انسی ای آدمی / گر چنین ره زن تو هر دم در غمی
گر تو از شیطان خود آگه شوی / در طریق سیر فی الله منته شوی
تا نه پنداری که شیطان زشت هست / وانکه بفزاید ز ره چون روبهست
زشت آید از تو دعوی بلی / چون بدست نفس باشی مبتلا

بیان

خر چو شیطان را ببیند در طریق / در زمان از هول او وارد شهیق
چونکه این رویت بروایات شد / صوت او زان انکر الاصوات شد
زان تعوذ سنت آمد در زمان / زانکه نالاند از شیطان خران
بی تمیزی همچو خر بیند مدام / صورت شیطان خر از ابهام
تو نمی بینی که شیطان تو هست / با وجود آنکه چون تو آدمیست

میروی از شر شیطان در پناه / با تو همراه است لیک آن روسیاه
ای که از شیطان جنی متنفری هم / نیست جز شیطان انسی راهزن
کان بیک قول اعوذ میرود / وین ترا سوی جهنم میکشد
یار بد ماری بود افعی نشان / بلکه افعی باشد از تو جان ستان
وین بلیت غارت ایمان کند / همچو جغد این خانه را ویران کند
خود از آن سوگند مولانای روم / آنکه بد فارغ ز عادات و رسوم
حق ذات پاک الله الصمد / مار بد بهتر بود از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم
مرشد خود ساز قول انبیا / بعد از آن گفتار نغز اولیا
گرچه رفتند از جهان آن مرشدان / در میان لیکن بود گفتارشان
چون سخن بر جا بود ای راه بین / چیست حیرانی ترا در راه دین
هم بجو و گو هم ز خود بشنو سخن / راه ارشاد این بود مستی مکن
چند میگویی که قحط اولیاست / مرشدت قرآن و نص مصطفاست

بهر تقوی قلوب مؤمنان / هست چندین گونه حق را امتحان
هین مگو هر ممتحن ملعون بود / ورنه خود گو معنی این چون بود
بود آن از بهر تسکین رسول / که ز مهر روی زینب شد ملول
گرچه رو و دل بسته ام بر مهر غیر / گفت حق با وی که در اطوار سیر
دیده انداز پیش تو پیغمبران / حسن ما در آینه انسان عیان
شوق پیغمبر یکی شد در هزار / گشت باز از مهر زینب بیقرار
بهتان یعنی خدای لات کو / گفت مَنْ اَحْبَبْتُهُ اَبْتَلَیْتُهُ
عشق را صد فتنه باشد زیر دست / زیر دست اوست هر عاشق که هست

تحقیق

هین چو شد آدم بحوا مبتلا / بین که چون فرمود آن دم ربنا
حسن ساره صید ابراهیم کرد / آنچنان که خویش را تسلیم کرد
گشت موسی مبتلای آن شجر / تا ز نار عشق حق شد بهره ور
همچنان یوسف شد زلیخا را اسیر / شد بلای عشق او را دستگیر

داود

حسن یوسف که زن یعقوب بود | تا بر او عشق او را رهنمود
گشت داود پیمبر مبتلا | ای برادر هم بزوج اوریا
بد سلیمان را سوی بلقیس میل | جان وی فارغ نشد در یوم و لیل
مصطفی را بود زینب دلنواز | روشنی چشم او بُد در نماز
لیکن از شهوت نبود این میل خاص | مر و عشق از شور شهوت شد خلاص
بلکه در مظهر تجلی کرد حق | تا تو بر مظهر نگیری هیچ دق
نیست این زلت کرامات نبیست | هر که گوید هست زلت او دنیست
چون تنزل کرد صاحب معرفت | از مقام ذات تا سوی صفت
وز صفت چون جانب افعال شد | مبتلای این همه احوال شد
کرد استغفار زین اطوار سیر | رو بذات آورد فارغ شد ز غیر
حاجب زلفی و قرب دوست شد | بت لب کرد [illegible] پوست شد
هست استغفار جمله انبیا | زین سبب گر فهم داری ای فتی
خاصه استغفار خیر المرسلین | که کند هر روز صد ره آن امین

عشق

۱۵

عشق صادق مقتضی ائتلاف | عشق کاذب نیست جز محض خلاف
عشق دارد با یکی دل بستگی | وز دو عالم بگسلد پیوستگی

خبر صحیح

در خبر آمد که آن صدر جهان | گر ببیند یک زنی را ناگهان
در شگفت آر آید از حسنش تمام | در زمان بر زوج خود کردد حرام
همین نکوییست تضییع حقوق | ورنه افتی در ضلال و در عقوق
گر بخوانی قصهٔ لولاک را | مال و زن را در رهش سازی فدا
هست عالم فی الحقیقه ملک وی | مرد کرها را مجازست ای صبی
میل او بر هر چه افزونتر بود | حق بدو بخشد که او پیرزر بود
کرد بر داود پیغمبر عتاب | بهر یک زن مالک و زحساب
مصطفی را داد این تشریف خاص | که شود منظورش از شوهر خلاص
خواست تا عدلش کند حق امتحان | پس ملایک آمدند از آسمان
لیکن از بالای محراب آمدند | بود بس بی وقت بی حد تا به سند

خوف بر او و استیلا گرفت در دلش در دم فزع ما وا گرفت
لاتخف گفتند خصمان در زمان کین یکی کرده ستم بر جان آن
چون حکم هستی تو فاحکم بیننا بر صراط عدل ما را رهنما
این برادر را نود و نه میش هست نیست جز میشی مرا چیزی بدست
هم به من وه گوید این یک میش را تا کنم زاید نصیب خویش را
گفت داود نبی کین یار تو کرده اند این سوال آزار تو
چون شنیدند این سخن آن دو ملک باز گردیدند تا سوی فلک
بیک [illegible] زمان زین تبسم شد نبی اندر گمان
در تفکر رفت و گفت این امتحان نیست الا از خدای جهان
گفت زوج اوریا را خواستی در کجی افتادی از این راستی
مبتلا گشتی از آن رو در زمان رو به استغفار آن گشا زبان
چون انابت کرد آن ثابت قدم قربت حق یافت با اجرت بهم
بعد از آن زلت خلیفه ساختش وز هوای نفس وا پرداختش

نیست دندان بجلدش کارگر دست و پا قوت ندارد هم دگر
اندرین ره حیله بسیار کرد آن قدر که جان خود افگار کرد
عاقبت با خویش گفت ای حیله ساز دم خود با دم وی پیوند باز
خوش خوش او را جانب سوراخ کش بهر طعمه مدتی زحمت بکش
وه که غافل گشته بود آن حیله رنگ که نیاید اشتر از سوراخ تنگ
چونکه دم را بر دم اشتر ببست گشت هشیار اشتر مست و بجست
سرنگون بر دم او آویخت سخت میزدش بر خار و بر سنگ و درخت
ناله ها میکرد روبه چون جرس کس نبودش در جهان فریادرس
روبهی ناگه پدید آمد ز دور دید کز صحرا بر آمد یک نفور
نرم نرم آمد که بیند حال چیست دید روبه را و بر حالش گریست
از گرفتاری وی پرسید زود گفت روبه صورت حال آنچه بود
گفت گویم ای برادر باز راست با بزرگان هر که پیوندد خطاست
از طمع افتاده ام اندر بلا سرنگون خوار و مانده در قفا

گفت پیغمبر ازان بس الفقر فخر | زانکه گرد و گرد درگاه اسیر
هین گلویت تنگ و این لقمه کلان | خوردن آن کی باسانی توان
یاد ده خود را ازان عهد نخست | بگسل این پیوندها تا ای در نجات
چون به یک کس داده اول نفس | مهر این و آن چرا داری هوس
آن بلی را چه نکه گفتی بر زبان | میکشی اکنون بلای این و آن
ور بصدق دل همی گفتی بلا | همچو روبه نی نگشتی مبتلا
فقر چون خون دل اندوختن | رخت هستی را سراسر سوختن
فقر مغز نغز باشد ای غلام | فقر چون شیوهٔ مرد تمام
فقر می زیبد بمردان ای پسر | فقر نبود کار هر بی پا و سر
گفت ازان رو فارس میدان فقر | خواجهٔ عطار ما آن جان فقر
ای مخنث جامهٔ مردان مدار | خویش را زین پیش سر کردن امام
فقر مغفرت ای پسر نه پوست | فقر نی گفتار را الله دوست
آن کلاه از بخیها دوزد ملام | وانگهی ای پسر رشته دار از حرام

رشتهٔ جان را گسسته از خدا | کرده پیوند محبت با هوا
وانکسی در فقر می پوشد نمد | پیش خود کس را نیارد در صدد
عارف بالله خود را نام کرد | از نمد یک وصله چون انعام کرد
هر کسی انگشت در کار کرد | نعمة الله را بعالم خوار کرد
نعمة الله را ازین دونان چه غم | گر کنند کفران وی با هر شکم
زانکه همچون نعمة الله دم بدم | در حریم حق بباشد محترم
گفت ازان رو آن شه ملک بقا | غرق بحر وحدت وصلت لقا
نعمة الله است دایم با خدا | نعمت از الله کی باشد جدا
تن مکن فربه بجز و نان و آب | رو بنور خویش را هر دم متاب
توشهٔ ایشان بنه از زاد عشق | جز قناعت را بده بر باد عشق
گفت ازان رو سرور روحانیان | مولوی آن خوان حق را میهمان
گر تو این ایشان نان حالی کنی | پر ز گوهر جای اجلالی کنی
از غذای عشق فربه کن بدن | تا که آید هر دمت جانی به تن

گر در آید آتش عشقت بجوش   از غذا هر چند بتوانی بنوش

هم بجسم افزایدت آن هم بجان   کار لقمانی کند یک لقمه نان

هر که راز حکمت لقمان کند   کار لقمان لقمه پران کند

گفتا زان رو بحر علم و کان عشق   مولوی آن میهمان خوان عشق

چون که در تو میشود لقمه گهر   دم مزن خیره که بتوانی بخور

ای تهی ز معرفت این لاف چیست   جود نیکویی ره انصاف چیست

شیخی و لاف کرامات و غرور   کرده بر خود مسلم این امور

لاف عرفان پیش اهل دل مزن   با تو گفتم لاف بیحاصل مزن

خواجه عطار آن در خوشاب   با تو دارد هر نفس روی خطاب

ای مباهی این سخن زان گفته است   گر ندیدی این در بدندان تو سفت

چون که در تو عجب شیخی شد پدید   گشت شیطان مریدت یک مرید

تا چو برصیصا کند رام خودت   افکند یکباره در دام خودت

پیش از این طامات شیخی بر مکن   آدمی شو خود بدینها خر مکن

ز هر کجا …

گشت منقار …

تاج رفعت از سرش …   … سپاه

مدت چل روز در ماتم نشست   … قهرش سپهر دولت شکست

یاوش آمد از سلیمان خبر   وز فراقش نالها کرد و نفیر

از هوای اولین آورد یاد   حال خود در بر سلیمان عرضه داد

کای سلیمان از فزونها باورا   تا که شد زاغان بدبنیاد ورا

همچو قوم عادشان … ها   تا سگان نوشند زین پس جیفها

جان هدهد وارهان …   تا کند پرواز … سوی باغ

گرچه باغی بود و باغی …   … بس در این قید و بند

… بر سوی سبا

… کوار

... [illegible] ...   ...ل خويش را و آن عز و بوم

ني مرا همدم [illegible] هم [illegible]   مانده چون طوطي گرفتار قفس

كاشكي تنها بودمي اندر قفس   بودمي با تن پرستي پرهوس

بودي از خان سليمانم معاش   زاغ را از جيفه بودي انتعاش

آرزوي من غذاي روح بود   جيفه ليكن پيش او ممدوح بود

بس نبودم محنت همسايگي   گفت ميكن بچه‌ام را دايگي

تربيت هرچند باشد سودمند   بهره هيچ از وي ندارد خودپسند

تربيت در من اگر كردي اثر   پيش كي بگرفتمي اين ره خطر

زين بال همت [illegible] آ...   [illegible]

بيش ازين كوه تعب بر دل منه   پاي خود در عقدهٔ مشكل منه

گر ز تو سر بر زند اسرار تو   جز بخود ديگر نيفتد كار تو

در تو باشد هرچه آيد طالبي   پا بي آنزا اگر تو بر خود غالبي

در سر خود در حقيقت هم خودي   گر فرو شويي ز دل نقش خودي

پيش خود بگرفته راه پرخطر   ميدوي هر جانبي بي پا و سر

اينچنين وامانده در پاي پيچ   ميدوي سرگشته پنداري كسي

رو بگردان ده تو اين مردار را   بوي گل هرگز نباشد خار را

ما ازين دنيا نه مرد زله‌ايم   سر فرو ناريم ما خود كله‌ايم

رو تو از حاتم سخاوت ياد گير   تا نخي كردي از و ارشاد گير

اي دريغا آدمي بيدار نيست   مست خواب غفلت و هشيار نيست

آنچنان مستي كه هيچش هوش نه   وانچنان كرتي كه يكدم گوش نه

عاشقان سرباز اين وار آمدند   فاش شد گل به بازار آمدند

گر رود از عشق در رتبي دراز   گر كشي زين گر رود دارد بسي باز

عاشق پنهانی و پیدا توئی / نکته وان علم الاسما توئی
در سویدای تو سودای خداست / تو چه دانی در سویدایت چهاست
یا ازین حجره برون آور متاع / یا برو قسمت کن این خانه مشاع
روشناسای جمه خویش باش / واندرین ره یکدو گامی پیش باش
عشق چون مایه کم بود کی / دور گشتن از ره آسود کی
انجم و افلاک عکس روی تست / گوش گردون پر ز های و هوی تست
ماه و گو حلقهٔ زلف بتان / حلقهٔ ذکرست جای زاهدان
من ندانم خلوتی بودن ز چه جهت / خود بزندان کردن از دو نکبت
خلوتم از شمع رویش روشنست / نیست این خلوت که باغ و گلشنست
من که هستم عاشق حسن و جمال / نیستم غره بدین خواب و خیال
کار بیداران کنم این خواب چیست / بنگرم در دیده ام خوناب چیست
هر کسی را سر سودایی پرست / گر صدف خالی و گاهی پر درست
سر که از سودای دلداری تهیست / از غزالان دور چون غاری تهیست

حسن چون آئینه پر دم پدید / چهرهٔ مقصود ازو گردد پدید
تو در آئینه بیا صورت نگر / غیر صورت نیست خود چیزی دگر
گفت ازان رو سبط خیر المرسلین / پر معنی داعی دولت قرین
هر که صورت بیند اندر آینه / می نه بیند آینه هر آینه
آفتاب آید چراغ خود مسوز / روز نور او چراغی بر فروز

حکایت

بود زینب دختر عمهٔ رسول / در کمال حسن و خوبی بس قبول
داشت او حسنی بغایت دلفریب / آنچنان کز مردمان بردی شکیب
از زنان عصر خود ممتاز بود / در کمال دلبری و ناز بود
خواستداری کرد زینب را رسول / بهر زید اما نمیکردی قبول
زید بد مر خواجه را مولای خاص / ساختش از قید رقیت خلاص
شد پسر خواندهٔ رسول مجتبی / خلق خواندندیش پور مصطفی
خواستندارش چون شه مختار شد / زینب از این کار در انکار شد

گفت هستم من ز اشراف قریش … نسبت من چیست با زید حبش
گرچه بد عبد رسول و شد عتیق … لیک ما را نیست هم جنس و رفیق
وحی آمد اندرین باب از خدا … حکم ما را باش و حکم مصطفی
هر که عاصی شد به الله و رسول … در ضلالت گشت خوار و نا قبول
جان زینب گشت راضی در زمان … تابع فرمان سید شد بجان
چندگاهی بود اندر عقد زید … لیک بر دل داشت زینب بار قید
غنچه سان با خون دل میساختی … دل ز بار غم نمی پرداختی
می نبد با جفت خود او را سری … کش بدل بد خار خار دیگری
زید ازین معنی بدی شوریده سر … که ز جفت خود نبودی بهره ور
نخل امیدش نمیدادی رطب … زین سبب افتادی اندر تاب و تب
زید می بودی بمهر او شعوف … لیک بودی مهر زینب مصروف
دوستی کان نیست بر مصداق ذات … مقتضی انفکاک است از جهات
حب ذاتی را نباشد انفصال … لیک دارد حب آثاری زوال

حب اسمایی و افعال و صفات … همچو آثاری بود اندر فوات
حب ذاتی پاک باشد از غرض … وین دگر جهات ز اهل چون عرض
یار اگر قهار باشد گر لطیف … پیش اهل حب ذاتی شد ظریف
لیک پیش اهل اسما و صفات … این تجلی خوش نیاید از جهات
وانکه عاشق بعضی از اوصاف یار … کرده بر وصف مقابل اختیار
آنچه آمد طبع عاشق را پسند … مرغ دل را ساخت در آنجا به بند
یار چون از لطف کرده جلوه گر … بهر خدمت بر میان بندد کمر
زین تجلی مطمئن گردد دلش … تخم شادی روید از آب و گلش
ور ز روی قهر آید جلوه گر … رو بسوی یار خود نارد دگر
روی قلبش منقلب گردد ز یار … ور سر کوی وفا گیرد فرار
گفت حق من یعبد الله علی … حرف از قرآن بخوان این رمز را
قهر و لطف یار هر دو رحمت است … ملت عشق تو گر بعلت است
گفت از آن رو عاشق پاکیزه خو … مولوی مثنوی آن مست هو

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد ... ای عجب من عاشق این هر دو ضد

چون تعارف هست باید ائتلاف ... بی تعارف لازمست این اختلاف

وین کشش لازم بود از جانبین ... ورنه افتد در میان صد گونه شین

سنگ مغناطیس اگر چه جاذبست ... لیک آهن باید و هم قابل هست

چون کشش از جانب زینب نبود ... جان زید از مهر او نفرت نمود

پیش سید آمد و گفت ای رسول ... شد دلم از دست زینب بس ملول

سر بحکم من نمی آرد فرو ... کبر دارد چون کنم باری بگو

خوار چون دارد مرا او ناپسند ... پس همان به کشمن رسوان رزم آزمند

میدهم او را همین ساعت طلاق ... زانکه بهتر این فراق از اتفاق

گفت پیغمبر نگه دارش بناش ... وز خدای خویشتن ترسنده باش

مهر زینب لیک پنهان داشتی ... روی بر مرآت حق انگاشتی

لیک ترسیدی ز طعن طاعنان ... سعیها در بودی اندر حفظ آن

وحی آمد سوی پیغمبر ز حق ... که و تخشی الناس والله احق

دعوتش را جمله کردندی قبول ... تا نگشتی نوح از دعوت ملول

لیک ایشان ضیق مشرب داشتند ... لاجرم وی را چو خود پنداشتند

کثرت آنکس را که دامن گیر شد ... رتبه وحدت پیش او تزویر شد

بلکه هر دو چشم او چون احول است ... گوید این شکل دوم چون اول است

پس بگوید قصه اهل دول ... ان هی الا اساطیر الاول

هست نسبت فلسفی را با نبی ... همچو ظلمت پیش نور منجلی

حکمت او نیست یک فلسش بها ... گر سفه شد مبتلای ابن عمی

چیست حکمت شرع را تابع شدن ... چنگ در حبل المتین دین زدن

کار با تنزیه صرف انداخت نوح ... زان نشد وی را از آن امت فتوح

مصطفی بر طبق اسما و صفات ... کرد دعوت خلق را سوی نجات

مشرق انوار توحید ازل ... مصطفی را دان بلا شک و خلل

زانکه او مرآت ذاتست و صفات ... هم تو انش گفت مغرب ز جهات

هرچه بینی از زمین و آسمان ... وز ملایک دیگر و جمله انس و جان

شد ازو پیدا و پنهان شد درو ‏ ‏ ‏ خور ز مشرق آمد بمغرب شد فرو

مضمون حدیث شریف

در خبر فرمود آن عالیجناب ‏ ‏ ‏ خواهد از مغرب دمیدن آفتاب

کز علامات قیامت این یکیست ‏ ‏ ‏ اهل توبه آن زمان خود اندکیست

درگه توبه ببندند آن زمان ‏ ‏ ‏ نام توبه ناید اگه بر زبان

این خبر بحریست مواج و عمیق ‏ ‏ ‏ هست در ضمنش بسی نکتهٔ دقیق

میدهد آن رشک خورشید و قمر ‏ ‏ ‏ از بروز و از کمون خود خبر

یعنی از حال خفا و از ظهور ‏ ‏ ‏ وز زمان غیبت و وقت حضور

گوییا فرماید آن بدر تمام ‏ ‏ ‏ طی درین ره کرده ام چندین مقام

دادم از کنت نبیا که خبر ‏ ‏ ‏ وآمدم از روی صورت جلوه گر

مشرق شمس وجودم شد جهان ‏ ‏ ‏ مغربم شد تا درو گشتم نهان

باز ازین مغرب بخواهم سر زدن ‏ ‏ ‏ باز قدسم خواهم اینجا پر زدن

معنیم خواهد شد از مهدی پدید ‏ ‏ ‏ روشن آن چشمی که این معنی بدید

مهدی آمد آفتاب شرع و دین ‏ ‏ ‏ هست معنی خبر راجع بدین

خلق عالم جمله از خرد و پیر ‏ ‏ ‏ توبه کار آیند و مهدی دستگیر

دست چون در دامن آن شه زنند ‏ ‏ ‏ درگه توبه روان آید به بند

پس نماند هیچکس بیرون در ‏ ‏ ‏ ناید از کس هیچ تقصیری دگر

این که گفتم هست تاویل حدیث ‏ ‏ ‏ گو مکن باور ز من جان خبیث

دیدهٔ منکر نه بیند نور او ‏ ‏ ‏ زان نخواند صفحهٔ منشور او

ذره را گر مهر خور نبود چه غم ‏ ‏ ‏ کی شود از نور خور یک ذره کم

ای بود ارفع ازینها قدر تو ‏ ‏ ‏ آفت نقصان ندارد بدر تو

بر فکن از روی کار این پرده را ‏ ‏ ‏ زنده کن هر دم جهان مرده را

صل یا ربی علیه والسلام ‏ ‏ ‏ کاینهٔ ذات تو آمد لا کلام

یا رسول الله یا نور الوری ‏ ‏ ‏ انت کالشمس و نحن کالسها

قسمت ذره ز خور گر هست نور ‏ ‏ ‏ خواه از نزدیک باشد خواه دور

ظاهر اگر سایه عین نور نیست ‏ ‏ ‏ خوش دلم کز نور چندان دور نیست

دیده اش چون دید حق شد تیز بین / دید حق در آینهٔ عین الیقین

گفت در دل غیر حق دیار نیست / جلوه گر جز روی آن دلدار نیست

سر لی یبصر و بی یسمع ظهور / کرد در آینهٔ الله نور

دید حق اندر خود دیدار تست / زانکه حق مشتاق آن رخسار تست

گفت شوقنا کم از روز نخست / واشتیاقش دیدن دیدار تست

تو حبیبی و حبیب ذو الجلال / وصف تو زاند و نیاید در مثال

هر که آرد وصف ذاتت در بیان / غیرت حق سوزدش در دم زبان

غیرت حق آمد اینجا غیر سوز / چشم بر معشوق ما یعنی مدوز

این حدیث از گفتهٔ پیغمبر است / که خداوند از من و سعد اغیر است

گر کسی گوید که دیدم مصطفی / دیده لیکن روی شرع خویش را

کین حقیقت در نیابد هیچکس / مصطفا را هم خدا دیدست و بس

فهم راز این معانی دقیق / هم بداند صاحب فکر عمیق

گر حدیث من رآنی دیده / یا ز شیخ معتمد بشنیده

خود بگو که غیر ازین معنیش هست / هر که ما را دید حق را دیده است

گرچه وجه او بود مرآت ذات / نه همین از یکجهت بلکه از جهات

لیک عکس من رآنی را نگفت / تا بماند سر این معنی نهفت

زانکه غیرت این تقاضا میکند / که بروی ذات وی پرده کشد

سترون ربکم مثل القمر / میدهد ما را ازین معنی خبر

که بعقبی بنگرند اهل وصول / نور ذات حق در آینهٔ رسول

ور تو گویی حاجت مرآت نیست / پس تعین از صفات ذات نیست

کنت کنزا شاهد این معنی است / گر ترا شک در ثبوت دعوی است

گر تو گویی هست خلق کاینات / مظهر آثار و افعال و صفات

زین بیان آینهٔ انوار ذات / نیست جز وجه رسول کاینات

بشنو این نکتهٔ دقیق از مولوی / که بیان فرموده اند در مثنوی

در بشر روپوش گشته آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

گرچه باشد جمله جانهای پاک / در صفات مظهریت چون شباک

کافتاب ذات تابد بر همه
ظاهر آید عکسش از هر روزنه

در روازن لیک باشد اختلاف
گرچه نبود جز یکی آن نور صاف

در خور هر روزن اندازد شعاع
هر یکی گیرد بوجهی انتفاع

لیک جایی که بود سطح عریض
مستوی و منجلی چون ثوب سپید

خور برو یکباره اندازد شعاع
تا که بالکلیه گیرد انتفاع

تا بدانی مشرب او وسعت
زانکه از جمله اتم و اجمع است

عشق چبود تخم مهرش کاشتن
ما سوای او هبا پنداشتن

عشق چبود ترک ننگ و نام خویش
یکنفس نادیدن آرام خویش

یکنفس خود را نبود بر جهان نگر
آوری دری ازین دریا بدر

هر کسی کو از علایق پاک شد
همچو عیسی بر سر افلاک شد

عشق چبود مایهٔ هر درد و غم
بر سر هستی زدن یکسر قدم

هر که او از عشق جانان دم زند
پشت پا باید که بر عالم زند

مال را چون مار دان و جاه چاه
هم ز حق یکبارگی حق را بخواه

هم نکو گوید هم از خود بشنود
در پس آیینه پس پنهان شود

عکسش آید بر خود آندم آن حبیب
گرچه رو هم خود بود خود را رقیب

چون نکو بیند جز او دیار نیست
وز وجود آیینه آثار نیست

بشکن این آیینهٔ صورت نما
تا که این معنی عیان گردد ترا

عشق سر خفیه پیدا میکند
عاقلان را مست و شیدا میکند

رو ازین عقل ریایی دور شو
پای بند عشق نامستور شو

هر که در بند وجود خویش نیست
با بد و نیک کسان کاریش نیست

تا تویی منظور خلق کاینات
نیست اینجا سر مویی نجات

گر ترا چشم خلق آید حسن
چون غریبان دور افتی از وطن

ور بذم خلق دون گردی ملول
دعوی دین کی بود از تو قبول

مدح و ذم خلق را باور مدار
فارغ از ناموس شو عاری ز عار

گفت ازان رو آن خلیل ممتحن
خواجه عطار استاد سخن

مدح و ذمت گر تفاوت میکند
بت گری باشی که او بت میکند

کافتاب

خرقه و تسبیح جز قید تو نیست … طلق و دستار جز شید تو نیست
حق بتو باشد بسی نزدیکتر … لیک نبود مر ترا حد بصر
نحن اقرب گفت پس لا تبصرون … چون کسش بیند که او را نیست چون
هر کجا بینی خدا آنجا بود … اینما برخوان که خوش پیدا بود
چشم هر کس لایق این نور نیست … هر کسی موسی و هر کُه طور نیست
موسی عمران که بد چون آفتاب … لن ترانی آمدش اندر جواب
لن ترانی گفت موسی را خدا … مصطفی را داد تشریف لقا

خبر

جبرئیل آن مشفق نیکو نهاد … سوی پیغمبر ز حق این مژده داد
گفت میگوید سلامت کردگار … کای حبیبا تو خاطر جمع دار
بر خلایق شد لقای ما حرام … تا تو با امت ببینی والسلام
گفت کنتم خیر امة زان خدا … تا لقای خود کند بر ما عطا
تا محبی عاشق دیدار شد … هر دو عالم پیش چشمش خار شد

عامهٔ عالم همه کورند و کج … گفت از آن لیس علی الاعمی حرج
چشم این مشتی مقلد کور باد … چشمشان از کسوت حق عور باد
یار چون با ماست نبود هیچ غم … خلق را بگذار بر لا و نعم
آشتی با خلق قید مطلق است … قید را بگذار کین راه حق است
خانه کیش تو خالی از حق است … زانکه محض قیدی و حق مطلق است
چیست مشرب عشق را پویان شدن … نی چو تو جویای آب و نان شدن
ای خنک آن نوجوان نیک پی … کو بضایع نگذراند هیچ شی
عمر صرف طاعت یزدان کند … خویشتن را پی رو پیران کند
در جوانی کوشش در طاعت بجان … زانکه باشد از جوان طاعت جوان
جز هوای عشق او از سر بنه … بر سر هستی قدم یکسر بنه
دیده زان بیند جهان را سربسر … کو نه بیند خویشتن را یک نظر
ای خنک کز هستی خود وا رهم … ملک هستی را بخود پنهان دهم
خاک را افتادگی آمد شعار … چون تو خاکی آمدی این گوش دار

خاک دار و بر عناصر زان شرف / کش بود نقد وفاداری بکف
کو همیت نقد وفاداری که جست / پیش پای هر کسی افتادست
چون جوانی جوهری وادی بدست / ترسم از زانش فروشی این بدست
آنچه رفت آنرا عدم پنداشتن / وانچه خواهد آمدن بگذاشتن
دست در حبل المتین حال زن / آتش پروانه وش بر بال زن
هم ز حق خواه آنچه خواهی بی حجاب / یکسر مو از توکل رخ متاب
گر شود اسباب عالم از تو گم / گفت لا تاسوا علی ما فاتکم
ره روان را جز توکل زاد نیست / فکر هست و نیست ابنیاد نیست
جز توکل رهنمای راه نیست / اینست ره گر همت کوتاه نیست
گر بجرات مردی و چستی / بی توکل مرد این ره نیستی
عارفان بهر توکل داده جان / تو توکل کرده بر آب و نان

حکایت سلطان متقدم ابراهیم ادهم

ابن ادهم قطب دین آن راهبر / سوی مکه کرده بد عزم سفر

از

از توکل زاد ره برداشته / ره بره تخم توکل کاشته
ره بره میکرد قطع مرحله / در بیابان دید ز آهو یک گله
دید چاهی بس عمیق انجا پدید / کرده بهر آهوان حق معید
وقت خوردن آهوان از قعر چاه / آب بیرون آید از فضل اله
از قضا وقت نماز آمد فرا / بست بر کچکول پیر آن رشته را
پیر سوی آب چون آهنگ کرد / آب جای خویشتن در سنگ کرد
رشته را هر چند میکردی دراز / آب یک قطره نمی آمد فراز
پیر گفتا عاقبت ای بی نیاز / آب خواهم بهر فرمان نماز
آمد از غیبش ندا کای مرد راه / تو به کچکول و رسن بودی پناه
آهوان بر ما پناه آورده اند / وانگهی بی سعی جاه آورده اند
پیر چون بشنید آمد در خروش / دیگ عشقش آمد از غیرت بجوش
در زمان کچکول را بر سنگ زد / رشته را بگسست و در حق چنگ زد
کرد بر حبل المتین اش اعتصام / بی توکل یک نفس ننهاد گام

حق چو دید آن مرد را آنگه ز راه
برفراز آورد آب از قعر چاه

پیر در ساعت وضو را ساز کرد
وانگهی کار نماز آغاز کرد

اینت شان رهروان پاک دین
با توکل رفته در راه یقین

شیر میدان توکل مولوی
گفت ازان رو در رموز مثنوی

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نوشتن شیر شیر

ای مجتبی راه فقرش پیشه گیر
هر دو عالم سر بسر اندیشه گیر

فقر چه بود فخر ختم المرسلین
فقر چه بود مغز نغز شرع و دین

فقر چه بود پادشاه بی زوال
فقر چه بود مایهٔ هر وجد و حال

انبیا در فقر خود را دیده اند
لاجرم تا راه او بگزیده اند

فقر نی سر پا برهنه گشتن است
فقر نی پشمینها پوشیدنست

فقر نی افلاس باشد از نقود
فقر نی بگذشتن است از بند سود

فقر را بسیار وادیها بود
تا نه پنداری که فقر اینها بود

آن یکی کرده تراش چار ضرب
میکند بهر شکم با خلق حرب

چار ضرب فقر ترک لذت است
ترک خواب و خورد و دیگر شهوت است

وان یکی کرده بعالم زرد پوش
در حرامی و پلید و دم کرده کوشش

فقر را جز رنگ زردی کجاست
هر که در بند تقید شد خطاست

وان یکی پوشد سفید و دل چو قیر
وانگهی گوید منم مرد فقیر

روسیاهی عاقبت بار آورد
هر که با فقر اینچنین کار آورد

وان یکی در کام نفس آسوده است
دلق ازرق را بزرق آلوده است

دلق ازرقها ز بهر زرق اندوخته
چون فلک با مکر و حیلت ساخته

چرخ هم ازرق ازان پوشد مدام
تا بدین زرق آورد خلقی بدام

دلق فقر از صبغة الله نیل کرد
هر که دارد رنگ ازین داند که چو

وان یکی دلق مرقع دوخته
در ته هر رقعه زر اندوخته

دعوی از خود گذشتن میکند
با خدا این مکر و این فن میکند

پی نبرده جانب راه یقین
غافل از والله خیر الماکرین

راه فقر و راستی گر این بدی
روبه پر حیله صاحب دین بدی

حکایت

روبهی خلوت‌نشین بد مدتی | داشتی سرما دران چون شدتی
چند روزی نامد از خلوت بدید | قوت وی می بودی از خون جگر
عزلتی از خلق کرد و اختیار | لیک بود وشس این ریاضت زاضطرار
چون چهل روز این ریاضت را کشید | بهر خلوت یکی اشتر بدید
کف بلب آورده خوش بد حالتش | کف زنان بیرون جهید از خلوتش
گفت نعتم چون ریاضتها کشید | شد چنین لوتی بخیر آن بدید
چند روزی عید و بر قندان کنم | تا ازین نعمت بیاساید تنم
خوش نمی آید ریاضت بر دوام | گاه ناکامی خوشست و گاه کام
طی منزل کرده ام آسوده ام | یک چهله در ریاضت بوده ام
چون درین ره گشت کار من تمام | نیست فرقی از حلال و از حرام
میخورم یکچند ازین صیدم که هست | نه همین تنها که هرچه آید بدست
گفت اکنون چون بسوز خشی انگکم | چون ندارد توقی اکنون تنم

نیست مشاربی چو وندانت این | از ره فرق مجبانت این
حب صبر اینجا نباشد کارگر | قوت محموده را نبود اثر
یار باید دیدهٔ مشتاق را | نیست نفعی غیر ازین تریاق را
نیست کس را آگهی از نبض دل | زانکه این نبضت بر دل متصل
دست افلاطون عشقا و شاد | دست را بر دست او باید نهاد
هدهدی باید درین ره تیزگام | تا برد سوی صبا از من پیام
در صبا پرواز گیرد سوی زنج | چاره سازد برای درد و رنج
زنگباری را ز من یاد آورد | وین خبر را باز چون باد آورد
ای شه عنقا که هستی غرق نور | هین ترا گویند سلطان طیور
امر کن تا هدهد صاحب نظر | سوی من از زنگبار آرد خبر
حال خود را سر چون شرح داد | آتشی اندر دل عنقا فتاد

فرستادن عنقا هدهد را بعجت طوطی نو

از مروت هدهد عالی مقام | کرد پرواز از فلسطین سوی شام

طوطیی را دید پس خانه نوش / در دکان مردکی شکر فروش
شکرش چون زهر بودی در مذاق / تلخ بودی کامش از درد فراق
تیره بودی روز او مانند شام / بوی شامش نامدی اندر مشام
زانکه بودی مبتلای یک نگار / بود دستش آینهٔ دل زنگ دار
کاشکی دیدی جمال آن پری / تا رهیدی از غم روشنگری
کاشکی با دل گشتی سوی گنج / تا نیفتادی درین سودا و رنج
کاشکی بر می بستی از دعوی زبان / تا نیفتادی جدا از نیستان
کاشکی کردی گوش بر پند حکیم / تا دلش از غم نگردیدی دو نیم
لیکن این دردیست کاید بیگمان / جز بمرگ از وی رهیدن کی توان
آتش این عشق در کانون دل / هم درون سوزد هم بیرون دل ۵۱
بلکه این آتش چو خاکستر شود / طبع خاکستر هم اخگر شود
ذره زان هر کجا باد آورد / ز آتش نمرودیان یاد آورد
فالمحبة العشق نار موقده / فی صدور الناس اوفی الافئده

چند می نازی تو بر دستار سیر / محو شو در ذات حق رنگ گیر
شیخیت افسرده چون یخ کرده است / بر سرت عقل این بلا آورده است
بشنو از عطار اگر تو قابلی / گرچه داری مدعا که واصلی
عشق باید کز خودیت بستانت / وز صفات خود بدل گردانت
کمترین چیزیست در موصفات / بخشش جانست و ترک ترهات
تا به فیض و تن جهانی در گرو / پیش رندان می نیرزی نیم جو
باش تا در عشق بگذاری تو پوست / کاصل هر چیزی که بینی مغز اوست
لیک چون اینجا تو بی مغز آمدی / لاجرم با پوستین نغز آمدی
گر به اهل دل نشینی جان شوی / ورنه بالله سر بسر نقصان شوی
۱۰ عشق چه و چشم حیرت داشتن / نوش کردن زهر و قند انگاشتن
۱۵ گرچه می بحثی ولیکن وقت تو / همچو حلوات را آرد بجوش
تا بقید تلخ و شیرین مانده / رو که در کام نخستین مانده
رو مشو آسوده و دل شوری برآر / بحر قلزم را بآسایش چه کار

ذوق خواهی جنت ذاتش طلب   گنبد رو یکسان نماید روز و شب
شد تعین حاجب ره بیشکی   ورنه باشد قطره و دریا یکی
گر تعلق بگسلی واصل شوی   جسم بگذاری و جان و دل شوی
برطرف کن هستی موهوم را   ساز خالص از فتیله موم را
کوه هستی اشاره نیست شک   هست آری منبع ظلمات و رعد
لن ترانی گفت موسی را از آن   کاول این بد اربعینی از بیان
زآتش لما تجلی للجبل   یافت کوه هستی موسی خلل
تا نشد مندک زآثار جلال   دید این شد یکباره مرآت جمال
گر شود حاصل ترا تمکین چو کوه   چشمها سازی روان با صد شکوه
عشق با تمکین جنون با عقل و دین   نیست ممکن اجتماع آن و این
گاه میخندم بخود گریم دمی   از جنون با خویش دارم عالمی
گر زمین پر شد دل خصم تهی   من چگویم تو بکافاتش دهی
هر که او بد کرد بد یابد عوض   ور نکو از حق مدد یابد عوض

خلق خلق از بهر اشقیاست   صاحب خلق حسن مرد خداست
خلق نیکو چون بهشت لایزال   خلق بد ظلمات دوزخ را مثال
جنگ کن با نفس و با خلق آشتی   تا همان یابی که اول داشتی
تا توانی در سلوک راه و سیر   صلح کن با مردمان کالصلح خیر
اینچنان عشقی که اول داشتی   بود مستغنی ز جنگ و آشتی
باز عشقت چون اسیر رنگ شد   گاه کارت صلح و گاهی جنگ شد
همچو آن دیوانه بی رنگ و ریو   که بسایه بود بودش دایم بجنگ
چون پس سر کرد این ظل خیال   گشت ظل آفتاب بی مثال
خواجه عطار آن ظل امید   زآفتاب حق ترا داد این نوید
گر به بینی تو که ظل کیستی   [illegible]
عاشقم هم صلح و هم جنگ ترا   والهم رخساره و رنگ ترا

حکایت

بود مردی اصمعی نام از عرب   در فصاحت داشتی بو العجب

گفت از بغداد می‌رفتم بحج   کودکی دیدم کزو رفتم بحج

خشم کین گشتم بغایت سوی او   لطمهٔ سختی زدم بر روی او

رفت کودک در میان قافله   لیک جز با حق نمیکردی گله

وقت حج چون آمدم اندر طواف   دیدم آن کودک که خود با قلب صاف

دست در حلقهٔ حرم آویخته   وز در عفو خدا بگریخته

بهر من کردی دعا کای کردگار   اصمعی را تو براه راست آر

مشرب نیکو دهش خلق حسن   گرچه او بسیار بد کرده بمن

چون شنیدم این سخن رفتم زهوش   پیش آن کودک گرفتم هر دو گوش

گفتمش آخر جزای بد بدیست   این دعای نیک بر من بهر چیست

گفت نامم از ازل چون محسن است   فعل بد از محسنان کی ممکن است

تو نظر بر کودکی من مبین   چون مرا دادند عقل خرده بین

اصمعی چون این سخن از وی شنود   جذبهٔ عشق آمد و عقلش ربود

از بدیها شد پشیمان اصمعی   یافت بس فیض از دم طفل ولی

گشت سلمان از عمل فرزند خاص   لاجرم شد پیشوای عام و خاص

با پدر چون هم صفت گردد ولد   نیست او را باکی از مکر و حسد

ناخلف چون او خلف کار آمده   لاجرم پیش پدر خوار آمده

هین چه خوش فرمود بابای جهان   خواجه عطار آن اسرار دان

ای خلیفه زادهٔ بی معرفت   با پدر در معرفت شو هم صفت

[illegible]

عرش شد هم نعت قرآن قدیم   گفت ایشان را کریم و هم عظیم

هر دو را گفتا مجید از اجتبا   وصف تقدیسی نمود این هر دو را

ذکر ایشان نیز مطلق آمده   هر یکی آیینهٔ حق آمده

عرش شد مجلای انوار جلال   بود قرآن آینهٔ نور جمال

زین سخن مقصودم آنست ای فتی   که بدانی وصف حال خویش را

تو کلام ناطقی از هر جهت   گشته با عرش اعظم هم صفت

قلب مؤمن عرش اعظم زان بود   کو ازل هم رتبت قرآن بود

خلقه القرآن که نعت مصطفاست | عرش قلبش را و لیل استواست
از تدبر حاصل آید این مقام | ورنه ند هد سود حفظ این کلام
هین چه سود از لقلقه و ز صوت و حرف | بر نه بند و هیچ کس زین گونه طرف
گفت ولیدبروا آیاته | گوش پس آن به که بر معنی نهی
گوش هم بر لفظ او باید نهاد | زانکه از لفظست معنی مستفاد
مظهر رحمت بود چون قلب ما | گفت الرحمن علی العرش استوی
تلک اگر عرشی بود و ز غیر پاک | گر بدن فرشی بود او را چه باک
گر دل تو عرش قرآنی بود | جبرئیلت همدم جانی بود
ورنیابی ذوق این معنی بدل | پیش قرآن خوار گردی و خجل
گر شوی معنی قرآن را امین | میشود قرآن شفیعت یوم دین
اهل قرآن را که اهل الله گفت | بعد از آن شان خاصهٔ درگاه گفت
زان بود که عرش قرآن شان دلست | قلبشان روح الامین را منزلست
حضرت روح الامین قرآن بود | کو نزولش بر دل انسان بود

رو درون دل ز غوغا کن تهی | تا ز سر روح یابی آگهی
چون توهم آمد بوجود مطلقی | پس ره باطل مرو چون بر حقی

تحقیق

هین وجود حق بود بحر قدم | بحر [illegible] نام او باشد عدم
تو میان این دو دریا حاجزی | با وجود آنکه سست و عاجزی
پس وجودت هست آیت دو رو | این یکی سوی عدم وآن سوی هو
چون توئی با برزخ که حد فاصلی | لاجرم [illegible]
آن زمان کین برزخ آمد درمیان | گشت حاصل امتیاز این از آن
[illegible] گر بخت بشنو این بیان | بینهما برزخ لا یبغیان
ما سوی الله چون فنا اندر فناست | مفلس از غیر خدا بودن غناست
صاحب حد گفت محبس آمده | چونکه محبوس منکوس آمده
مفلس ایمن باشد از حبس وجود | کو ازل باخت نقش هست و بود
مست حق شد مستحق این مقام | کی برد ره سوی انجام و عام

بلکه اینجا عالم ظاهر پرست — هست چون مرغی که بی بال و پرست

رو مشو قانع بعلم ظاهری — چون بعلم باطنی خوش ماهری

گرچه ظاهر را بود خلق تمام — لیک ظاهر باشد از بهر عوام

عارفان این قشر را بگذاشتند — مغز آنرا جملگی برداشتند

حکایت

مقتدای اولیا یعنی جنید — مطلق از قید رسوم و طور شید

گفت علم فقه را خواندم تمام — تا که دریابم اصول آن کلام

چون نکو دریافتم و اصل کار — کردم از هر باب چیزی اختیار

روزه آمد از عباداتم پسند — کو پسند حق بود آن ارجمند

لاجرم فرمود حق الصوم لی — رتبتش نیکو بدان گر عاقلی

نفس را فرمودم امساک از همه — چون بود لذات عالم یکدمه

وز پی علم زهد آمد اختیار — رهن کردم نفس نزد کردگار

پس طلاق آمد پسندم از نکاح — زانکه باشد روح را راحت زراح

چون

این که گفتم شمه از حال اوست — وین که گفتم قطره زان بحر و جوست

کار بسیارست و مرد کار نه — یار هست و عاشق دیدار نه

از فراست وز عرافت جان پسر — بهر ارشادست او را کر و فر

وز قیافت بایدش بودن خبر — از بشر خواهی بگیر و از اثر

هم طبابت داند و باشد حکیم — تا بداند چیست درمان سقیم

علم ابدان تا نداند مرد حق — کی تواند علم دین دادن سبق

چونکه ظاهر هست عنوان بطون — در چو بگشایی توانی شد درون

ور نگوئی این همه باشد جواب — پر مرا اینست کافی یک کتاب

لیکن اثبات جهل از بهر وی — زین مرض خود نیست بدتر هیچ شی

این علومی را که گفتم شرح حال — آلتست از بهر تحصیل کمال

حس تو هم هست آلتهای خبر — دست بی آلت نباشد کارگر

لاجرم دست و دلش نافع بود — ظاهر و هم باطنش فی حس بود

چون تواند شد کسان را دستگیر — چون بدست دیو جهلست او اسیر

از من ار باور نداری این بیان　　آورم از مثنوی یک داستان
تا بود بر صدق این معنی گواه　　پیش قاضی منکر آید روسیاه
نقص و دست شیطانست دو بو　　زانکه اندر بند تکلیف ...
ای بسا ابلیس آدم روی هست　　پس بهر دستی نشاید داد دست
پیر کو ینظر بنور الله شد　　از نهایت و ز نهایت آگه شد
اندر آیینه چه بیند مرد عام　　پیر از اینکر در خشت خام
از پس چند سال آنچه آید بر　　پیر می بیند معاین مو بمو
ده مرو ده مرد را احمق کند　　عقل را بی نور و بی رونق کند
ده چه باشد مرد واصل ناشده　　دست زن در [illegible] و در صحبت رود
مرحبا ای عشق خوش سودای ما　　ای طبیب
ای دوای نخوت و ناموس ما　　ای تو افلاطون و جالینوس ما
شد که بی مرشد ترا اندر نیست　　قلب را لایق بجز اکسیر نیست
تا قوی شد تو غلط پنداشتی　　که همان در خواب بیج و جا...

خیز کاین راهیست بس دور و دراز　　دیر ازین ره می توان گردید باز
بخت خواب آلودگی دار و خبر　　از کرامات و مقامات بشر
ای به پستی کرده عمر خود تلف　　خود خلف خوانی و ما را ناخلف
دل بنور معرفت پر نور دار　　تن چو ایوب ای پسر رنجور دار
پیل چون شد گرسنه و نان برد　　سیر چون گردد ترا از هم درد
شهوت و حرص آورد نفس پلید　　چون ز تو راحت بدو یکدم رسید
شور شهوت آنکی انگیختن　　آب روی خود بشهوت ریختن
مار نفس آن به که باشد خاک خور　　ورنه آید زهر او هر دم بجوش

حکایت

یک مخنث دید مار مرده　　از برودت همچو یخ افسرده
بر جهید از ترس وی بر بام رفت　　وز دلش از ترس وی آرام رفت
کرد فریاد از سر زاری و درد　　که بعالم کیست مرد این نبرد
تا برآرد از وجود او دمار　　بر سرش سنگ ستم کوبد بهم...

گفت شخصی تو نه مردی کار را / ورنه آسانست کشتن مار را

دارویی بهوش اگر آید بدست / مار را فی الفور بتوان ساخت مست

مار چون شد مست گردد حلقه زن / تو به تیغ تیز حلقش را بزن

بهر نفس اژدها داروی هست / باز جو آنرا که در حقهٔ دلست

گین بود تریاک اکبر بی گمان / خود بجو زود برو بهر امتحان

چیست این تریاک اکبر ای پسر / جذبهٔ حقست بی خوف و خطر

چون عصای جذبه آمد در گرفت / سحرهای نفس سوزد از تفت

موسی جان گر بود او را هراس / زافعی نفس پلید ناسپاس

لا تخف آید ز حق او را خطاب / تا که بردارد ز پیش خود حجاب

هم عصا جذبه است و هم عقل سلیم / هم کشنده مار و هم یار ندیم

گر سر این افعی از تن بر کنی / زنده گردد باز آن گور دنی

تو نکو بین گر ریاضت کشتنش / همچنان در دم بود زهر و دمش

آلت کارش اگر گردد پدید / زنده گردد از تف خور آن پلید

هین ولت از نور مه برده سبق / مستضی از آفتاب نور حق

چون مقابل گشت بهر اکتساب / دید سر تا پای خود غرق حجاب

ماند در طی منازل بی مجال / شد حجابش نیز مهر جاه و مال

لاجرم مستور ماند از فیض حق / ماند چون جرمی سیه خوار خلق

ز احسن التقویم مردود او فتاد / دل به مهر عالم سفلی نهاد

گر کند توفیق حقش یاوری / از خسوف خویشتن گردد بری

چهره اش تابان شود چون ماه بدر / صدر هر مجلس شود از روی قدر

باشد اندر قطع منزل تیزرو / هم برد ره روی از مه گرو

بیست و هشت منزل کند طی چون قمر / تا شود جمله حروف او را زبر

نکته دان علم الاسما شود / بر وجود خویشتن دانا شود

چون بسر من عرف گردد خبیر / آن زمان گردد شناسای قدیر

باز گرداند ازین نسخه ورق / بی حروف و صوت خواند علم حق

علم او عین الیقین گردد دگر / وز یقین سوی حق آید بهر

پس شود اُمّی ولی اُمّ کمال / پس ز شهر قال آید سوی حال
که حدیث عشق طولانی بود / که مدار او بنادانی بود
که ازو صد حرف می‌آید پدید / که ازو یک حرف می‌نتوان شنید
گه گره در ابروان افکنده است / گه لبی و صد هزاران خنده است
عقل از اوراق گوید وز کتاب / عشق از اینها در نیارد در حساب
عقل میگوید حدیث ما و من / عشق کوته کرده یکباره سخن
قال چه بود شمّهٔ از حال گو / علم را بگذار و از اعمال گو
حق بموسی در حق رلعی چه گفت / این سخن کز مولوی باید شنفت
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
هم چه گفت آن صوفی صف صفا / مولوی آن قدوهٔ اهل وفا
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسفید همچون برف نیست
هر که او در بند قیل و قال ماند / همچو مرغ بی پر و بی بال ماند
ز خدا در شان آدم این مثل / هست انسان اکثر شی جدل

چند گویی نیستم پروای او / در دل من نیست اصلا جای او
همچو تو بی از جان و دل بیتاب او / دم بدم خون همی خوری از دست او
عاشقان مست می و تو مست خواب / خون خوری تو زین خم و مردان شراب
کی خبر یابی تو از مستان عشق / تا ندانی منطق مرغان عشق
آنزمان از منطق الطیر آگهی / کز همه رو با سلیمان همرهی

حکایت مرموز

بود اندر دشت خاور یک شبان / کز جفای گله یا فی بد بجان
گوسفندانش فزون بود از هزار / می نبودی بچه بان ساز کار
جمع چون آوردی از هر سو رمه / داشتی یک نی که کردی زمزمه
گوسفندان جمله از آواز نی / مست گشتندی چو رند از جام می
سر نهادندی سوی صحرا و کوه / جان چوپان زار گشتی زان گروه
نی زدوم زآشفتگی بر داشتی / گه گهی آن رمه بگماشتی
گوسفندانش از آن مفتون شدی / جمله را احوال دیگرگون شدی

جملگی بی صوت و بی حرف و سخن / با شبانی میکنند حال خویشتن

ما زنی بستیم راه سمع را / تو پریشان ساختی این جمع را

هین تو اندر نی دمیدی نکه نفس / ور زره افغان برآمد چون جرس

گر زبان نی نه در انجمن / چون دهان بی زبان گوید سخن

نی اگر گوید زبان وی تو هی / لیک بی حرف و صدا از این دو هی

راست آید از دو کف صوت و صدا / بانگ ندهد چون نهم باشد جدا

مولوی گشت پیدا اصول بی خلل / گفت از نطق خود این ضرب المثل

هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر

از نیستان چون علم زد نور عشق / موسی جان مست شد در طور عشق

گفت من باخود نیم ای نی مگر / از تو می آید صدا یا از شجر

راست ناید از درختی این صدا / گشت بود انی انا الله مدعی

تو درین عالم همین نامی و بس / نیستی می تو همین جامی و بس

دل صراحی باشد و می مهر حق / قلقلش بر چارقل دارد سبق

چار قل وسواس را دافع بود / قلقل او ناکس را نافع بود

این نه زان خمریست کو ابتر بود / کاثم او از نفع او اکبر بود

بل همه نعمت سراپای او / منکب شرعت مستیهای او

چون دم از عشق احد بیحد زنند / حد ندارد شرع کو را حد زنند

هست مفتی خرد اینجا زبون / زانکه باشد اجتهادش بازگون

لال گردد نیز جالینوس عقل / خارج افتد فکرش از قانون نقل

هین غذا و سود اینجا زین مزاج / بلکه باشد از جنون او را علاج

سر و رستیان این ره مولوی / گفت از آن رو در حدیث مثنوی

15 نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل از سودای او کورست و کر

9 گر طبیبی را رسد زین سان جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون

حکایت

بود شیرین طوطی در شهر شام / کش بدی سودای شکر اندر مشام

دید اندر آینه صاف از غبار / صورت گلچهره از زنگبار

در وفاش سودای آن گل جا گرفت / آتش عشقش بسی بالا گرفت
زان گل مشکین بدی بس بیقرار / همچو بلبل ناله کردی صد هزار
دیده اش بودی همه دم اشک ریز / روز او بودی چو روز رستخیز
دم بدم از درد او خون میگریست / شب ندانستی که روز از بهر چیست
گرچه در فسحت سرای اشت اسیر / لیک خود را در قفس دیدی چو طیر
هر نفس کردی نوای اختیار / وز وجود خود بر آوردی دمار
آتش او در نیستان چون فتاد / پیش مرغان این خبر را برد باد
کز بلا طوطی باواز آمده / وز قفس جانش به پرواز آمده

آگه شدن عنقا از طوطی بینوا

جان عنقا گشت آگاه از غمش / خواست تا پرسد ز حال ماتمش
چون درین ره او سلیمان شان بدی / مطلع بر منطق مرغان بدی
سوی او پرواز کرد از کوه قاف / تیغ نطق آورد بیرون از غلاف
گفت با وی کای شکر خای نژند / از چه شد وامانت اندر خار بند

از بخور عشق پر گردان مشام / گر هوای نفس دون داری بکام
ترک ناموست عشق و ننگها / آب وحشی سر بزن تا بر سنگها
عاشقانرا عشق بی علت خوشت / چیست کیش کافری آتش خوشت
بی حقیقت نیست خوش عشق مجاز / عشق با خوبان بدین صورت مباز
آنکه بر نهر حقیقت پل بود / نیست جز عشق مجازی تا ابد
در چنین نهری مکن اشناوری / جهد میکن تا که از پل بگذری
دست در دامان صاحب حال زن / آتشی پروانه وش بر بال زن
چنگ در حبل المتین یار زن / آتشی در خرمن اغیار زن
عشق بالاتر بود از کفر و دین / نیست کاری عشق را با آن و این
هین مبین من عاشق صورت پرست / هر که معنی دید از صورت برست
هر که باشد عاشق صورت نگار / نیست با نقش و نگارش هیچ کار
لیک تا آئینه بنود در جهان / صورت جانان نمیگردد عیان
عشق چون دانکه از ذوق آورد / سوی کنعان قافله شوق آورد

کار فرزندان بصبر العشق کرد دیدهٔ یعقوب روشن عشق کرد
از خودی خود چو او بی دیده شد با هزاران دیدهٔ یوسف دیده شد
هین کجایی قصه از نو باز گو درد خود با دلبر طناز گو
سوختم بر آتشش اسپندوار صد هزار از ما فدای روی یار
مانده ام در بوتهٔ سوز و گداز میکنم فریاد و میگوید باز
گر مسی در کورهٔ غم گر رصاص چون شوی خالص ز خود کردی خلاص
نیش باید خورد چون مردان چو نوش تا بگوییدت همه مردان که نوش
حق چو این دیر مغان بنیاد کرد نام انسان را نخستین یاد کرد
پیر این دیر مغان انسان بود زانکه کنز جام وی عمان بود
خیز تا سر حلقهٔ رندان شویم فارغ از این قید و این زندان شویم
پیشتر از علت درد و خمار [illegible] تسلیم در پای خم آید
مست گردان خویش را از بوی او [illegible] و واله شو اندر کوی او
گر بشر خوبی به شر جاهل مباش پیش از این در روی خود جاهل مباش

عشق چون دوزخ سوزنده غیر مرغ دل را پر بسوزاند چو طیر
باز بگجندی که گردد آتشین رویدش بال و پری بهتر از این
تا از آنجا سوی جنت بر پرد بهر مرغان جان تحفه آورد
تا بشاخ طوبیش وکری دهند یابد آنجا آشیانی بس بلند
وز زبان جملهٔ مرغان هو بشنود آوازهٔ طوبی له
چیست طوبی ظل ذات ذو الجلال سایه کش نیست هرگز انتقال
ای گریزنده ز حر آفتاب چون گریزی تو ز گرمی حساب
سوی سایه بهر راحت میروی ترسمت چون سایه سرگردان شوی
ظلمت جان می نبخشد مهر خلق زانکه ایشان [illegible] و خلق
ظل ایشان زان سبب نبود تمام ای خوشش آن [illegible] که باشد مدام
پس برو در سایهٔ رخت گریز تا که دارد ترا از حر تیز
یوم لا ظل پس الا ظله گفت پس مهر همین کن آرزو
گر ببرندت بنوک اره سر سر مپیچ از کار خود در خشک و تر

[illegible] آشیان

چیست کارت عشق ورزیدن مدام / فارغ از ناموس خاص و ننگ عام

هر نفس کز تو بغفلت بگذرد / جبر آن نتوان نمودن تا ابد

تا بود روح القدس عشقت و بس / کی توان بی روح بودن یک نفس

عشق چه بود گشتن از خود بیخبر / سر ز پا نشناختن پا از سر

عشق پر نکهت از هر رنگ و بو / گر تو هی عاشق بشو یکرنگ او

عشق با رنگست ننگ عاشقان / آنچنان ننگی که ناید بر زبان

گفت از آن سر خیل یکرنگان عشق / مولوی آن سرور رندان عشق

عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

کس ندارد [illegible] مردان مرد / آنچه با دلها هجوم عشق کرد

صولت عشق از زمان کار و هجوم / نرم سازد سنگ و آهن را چو موم

عشق داود است و جان ما حدید / بهر آن آتش زند هل من مزید

تا که گردد نرم زیر دست یار / سازدش آیینه رخسار یار

طوطی دل چون به بیند آینه / در حدیث آید بجود هر آینه

آن زلیخایی که بد صاحب نظر / شد برون از پرده عصمت بدر

وین زلیخا ماند در پشت حیا / کان حیا کرد از بت و این از خدا

دیده گر آیینه صورت نماست / لوح دل مرآت معنی خداست

وین کسب نور از دل میکند / دل کمال از دیده حاصل میکند

چشم ظاهر چون مهست و چشم دل / همچو خور کز وی شود مه منفعل

خور چو بنهفت تیغ الماسی کف / مه نهان گردد چو در اندر صدف

روشنی چون یونس اندر بطن حوت / صیقل دل زن بذکر لا یموت

حوت یعنی خلوت تاریک تنگ / بایدت کردن درین خلوت درنگ

نفس را در حبس اگر انداختی / از برای خویش کاری ساختی

چیست کارت آنکه تلقینش دهی / وز ضلالت ره بسوی دین نهی

تیز کن تیغ زبانت را بذکر / تا برون آری ز دل معنی بکر

تیغ لای نفی را در دو پیکر / تا شود هنگام زحمت دستگیر

پس بدان زن گردن اغیار را / بر خود آسان کن ره دشوار را

چیست لا نفی وجود ممکنات ‌‌ ‌ معنی الّا بود اثبات ذات

غیر حق یعنی کسی موجود نیست ‌ ‌ ‌ بود و بود اوست کس را بود نیست

هستی حق مغز و هستی تو پوست ‌ ‌ ‌ پوست چون بشکست بکسر مغز اوست

بشنو از ملّا تو مغز این سخن ‌ ‌ ‌ که بیان کردم درین ابواب من

جمله معشوقست و عاشق پرده ‌ ‌ ‌ زنده معشوقست و عاشق مرده

تن بود منظور خلق پر خلل ‌ ‌ ‌ دل بود بیت خدای لم یزل

تن بخاک اندر ده و دل بر خدا ‌ ‌ ‌ تا شوی از ظلمت هستی جدا

ای که داری میل شاهی در جهان ‌ ‌ ‌ قلعهٔ دل را نگهبان شو بجان

گفت اذا اصلحت فقد صلح الجسد ‌ ‌ ‌ پس تواش محکم بدار تا آفت رسد

قلعه را همان حصارش محکمست ‌ ‌ ‌ خصم این معنی بسی اندر کمست

سنگ به بیت الله اگر زده داشتی ‌ ‌ ‌ بس نجاست اندران انباشتی

سعی کن تا از تو دل خوشدل بود ‌ ‌ ‌ کانچه میخواهی ز دل حاصل بود

شاه اگر نبود چه سود از لشکری ‌ ‌ ‌ رو شه دل را بجان کن نوکری

تا بسوزد پرده وسواس را ‌ ‌ ‌ تا براندازد درون خناس را

تا شود معزول شیطان خیال ‌ ‌ ‌ زاستماع ذکر و تسبیح رجال

طوطی دل را بسوزد بال و پر ‌ ‌ ‌ رویدش از نو پر و بالی دگر

تا نوای عشق را ساز آورد ‌ ‌ ‌ هدهد جان را به پرواز آورد

هدهد از طوطی مگر آگه شود ‌ ‌ ‌ غصهٔ طولانیش کوته شود

رفتن هدهد بزنگبار و مبتلا شدن بصحبت اغیار

چونکه طوطی شد بدین سان سوگوار ‌ ‌ ‌ جان هدهد از غمش شد بیقرار

بر جهید و بال رحمت باز کرد ‌ ‌ ‌ سوی زنج از شام یک پرواز کرد

تا مگر آرد سوی طوطی خبر ‌ ‌ ‌ تحفه آرد بهر او نوز و شکر

زان خبر کاورد از شهر سبا ‌ ‌ ‌ وز سلیمان دید جود و مرحبا

زان خبر کاورد از بلقیس شنگ ‌ ‌ ‌ گرچه بودش لحظهٔ اخبار درنگ

گرچه گفت او بدی غیر بعید ‌ ‌ ‌ گفتی اندر عذر آن قول سدید

گر سلیمان خشم و کین زایل شود ‌ ‌ ‌ گوش او سوی خبر مایل شود

قصه کوته چون بشد در شهر بلخ / دید قومی را باخلاق تلخ
یک درختی دید اندر زنگبار / آنکه میداوی گل صد رنگ بار
آمدی از هر گلی بویی دگر / هر یکی را عادت و خوبی دگر
گرد بر گردش هزاران زاغ بود / مانده در پرواز از عجب و غرور
دیده هر یک خویش را طوطی مثال / باز کرده از تکبر پر و بال
آب شور تیره رنگ پر گزند / بر مثال شربت شکر خورند
چشمشان از دید عبرت گشته کور / کنده اندر نیشه منقار گور
صحبت ایشان بهدهد کرد [illegible] / جان هدهد گشت از خود تلخ [illegible]
پی روز زاغان شد [illegible] / [illegible] شد از خوردن هوا وشان
بیخبر شد [illegible] / [illegible] باب مولوی دو چند [illegible]

هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ

مدتی هدهد ندیم زاغ شد / کنج گورستان بر او چون باغ شد
برگ گل زین پیش منقار داشت / جای گل این دم [illegible] مردار داشت

آنچه عالم راز دانش در سرست / از کتب ناخوانده دل را از برست
منطقی صغری و کبری اعتبار / میکند بهر نتیجه گوش دار
دل بود صغری و جان کبری بود / پس نتیجه قرب او ادنی بود
عرش اعظم هست قلب کاملان / کعبهٔ مقصود جملهٔ انس و جان
جبرئیل ار صد هزار انش پرست / پیش مرغ دل چو طفل اصغرست
رتبت پیش ز دانش برترست / نی ازین پیش کمار او در سرست
میتوان گفت آدم دیده ور / کز بصیرت غالب آید بر بصر
عقل اگر عشقت شود فیض آن بود / علم اگر عینت شود عین آن بود
آینهٔ دل را بصیقل پاک کن / هر چه خواهی اندر و ادراک کن
چون که خود صیقل توان زد آینه / پس چه با مرشد کنی هم آینه
مرشدی باید و مرد خدا / تا بتو بنماید اینجا شکلها
هر زمان شکلی مشاهد میشود / گاه نیکو حسن و گه بد میشود
چون تجلی شد جمالی و جلال / تو کنی زین دو کدامی را خیال

تا بدانی کار مرشد میکند / نقش باطل را ز حق جد میکند

این که میگویند می باشد محک / دست مرشد باشد آن بی ریب و شک

هست مغناطیس مردم جذب وی / که بقبض وی در آید هر شی

تا رسد جانها بسر حد کمال / مست گردد از تجلی جلال

هوش زایل گردد از جان مرید / دم بدم بیهوشیش گردد مزید

ز آتش این جذبه گردد صاف و پاک / از سمک بنمایدش تا بسماک

در سلوک راه و در طی مقام / مدتی ماند که تا گردد تمام

آینهٔ پیر آن زمان گردد یقین / بر فشاند بر دو عالم آستین

مرغ روحش را به پرواز آورد / گاه پراند گهی باز آورد

که پرد تا کنگر عرش برین / گه فرو ریزد پر او در زمین

این تلون بهر آنست کان همی / از صفات خویش یابد آگهی

پس از آن تلوین به تمکین آردش / نیک سازد آن صفتهای بدش

تا کند طی مراتب را تمام / سیر احوال او گردد مقام

پرده برانداز ز رخ ای نگار / زانکه تویی پرده در و پرده دار

در پس این پرده تویی جلوه گر / جلوه گرا پرده عالم بدر

خون ز دل لاله بجوش آمده / تا لب تو باده فروش آمده

گر نه بذوق تو نوازد رباب / زهرهٔ زهره شود از غصه آب

غنچه که بربسته ز گفتن دهن / برده حدیثش همه کس از چمن

سوسن خود زو که زبان میکشید / سرزنشش خلق جهان میکشید

کوکبهٔ کوکب و ماه تمام / شد پی تزیین شب تیره فام

آتش مهر تو دلیل ولت / ور نه بسوز تو چرا ابل آت

نفحة الورد

گل چو برافکند نقاب از جمال / بلبل شوریده بزد پر و بال

یافت مشامش نفحات نسیم / گشت به اطراف چمن زان مقیم

نغمه پرستانه چو آغاز کرد / گل ورق از صفحهٔ رخ باز کرد

باده دهد یار که مستی مکن / گبر شو و مهر پرستی مکن

یا مده این باده پرشور و شر / یا خبری ده بمن بیخبر

دل که هواخواه یکی یار نیست / یکسر مو لایق دیدار نیست

شمع صفت باد دم کبرای خویش / چند بسوزیم سراپای خویش

درد تو آمیخته با جان ماست / درد نگوییم که درمان ماست

راز تو از پرده چو بیرون فتاد / غلغله در گنبد گردون فتاد

آب اگر از بحر بجو میرود / باده گر از خم بسبو میرود

دست قضای برشش گو بگو / چیست بگو حاصل این گفت و گو

موت دوست رها میکنی / باز چگوییم که چها میکنی

همچو نسیم از پی گلزار شو / یا چو هزار از غم گل زار شو

بوی نسیمی بکف آور نه سیم / باز رهان خویشتن از بند بیم

چون نفس باد صبا نرم باش / زاهد افسرده مشو گرم باش

از تو عیانست جمال قدم / وز تو نهانست وجود عدم

... این پرده نهان چه فاش / چون جرس از زمزمه خالی مباش

از

از شکرخواری چرا پیر آمدی / در قفص بی رای و تدبیر آمدی

بس نبود تنگنای این قفص / کشت بلای عشق هم آمد هوس

هین چه لذت دارد این تنگ شکر / که رخت زرد است از رنگ شکر

تن بصفرا سر بسودا داده / دل به یغما جان بغوغا داده

هین حکیمی بایدت فرخنده رای / کش بود در کار رها فر همای

تا علاج ضعف سودایت کند / چاره لعل شکرخایت کند

جواب دادن طوطی عنقا را

از تحیر طوطی شکر پرست / همچو نی از دست غم مدهوش و مست

ناله کرد از غم و دستان عشق / پیش عنقا سرور پستان عشق

گفت اندر نیستانم راه نیست / کس بر احوال دلم آگاه نیست

خوردن خون جگر شد کار من / هین نگه کن سرخی منقار من

زان شکر خوارم که خاری دیده‌ام / صورت آن زنگباری دیده‌ام

کام شیرینم ز جورش تلخ شد / غره عیشم بدورش سلخ شد

حال من اینست ای بحر علوم   گر بیان و نمود مولانای روم

چون ننالم تلخ از دستان او   چون نیم در حلقهٔ مستان او

گر ز یونان ور ز هند آید حکیم   عاجز آید از دوای این سقیم

راستی خاری که در پای وی است   پیکان خرّوب اقتضای دلت

همین سلیمان با چنان حکمت که داشت   چشم بر محراب خود چون برگماشت

دید ز خرّوب از محراب سر   گشت جانش از خرابی با خبر

شد درخت دوستی بنیاد کن   گرچه تا هم زد بود بنیاد تن

نبض عاشق را کجا داند طبیب   زانکه جنبد هر دم از شوق حبیب

نیست غزلی بلکه از مهر غزال   می زند نبض دل و پر و بال

نیست دردی بلکه دودش از سر است   گر از آن جان و دل او ابتر است

نیست موجی بلکه موج اندر نیست   آنکه هر قطره از آن صد بحر خونست

نی طبیبست ای حکیم و نی عرض   تا بدانی چیست احوال مریض

نیست عشق بلکه عشق دل بود   کان ز درد عاشقی حاصل بود

شد صفت او را ظلوم و هم جهول   گر چنین باری نکرد و بد او ملول

پیش خود چون پند انواع علف   چون کند عفت جمله را سازد تلف

چون علف مستلذات آمده   نفی اینها عین اثبات آمده

عفت چه باشد فانی از خود آمدن   از جهان یک رفتن و صد آمدن

هست یکچندی درین ره پیچ پیچ   موت اگر باشد نباشد فوت هیچ

هر که مرد اینجا ز روی اختیار   زنده جاوید شد در عشق یار

همین تو یی مرآت عشق احمدی   برزخ جامع تو یی زان سرمدی

عشق مرآتست و باشد رابطه   حد فاصل باشد و هم واسطه

تحقیق

آن پدر کو اصل هستی تو بود   بی پدر بی مادر آمد در وجود

چون ز هستی خدا دید این اثر   گشت مادر آنکه می بود پدر

زاده او مادر اولاد شد   رسم زایدن ازو بنیاد شد

حکایت مرموز

شد دو خواهر از یکی مادر پدید | هر یکی در طور محبوبی فرید

اولین را بود حسنی دلفریب | کم کسی را بودی از حسنش شکیب

آخرین را بود حسنی بر کمال | آفتابی در حقیقت بی زوال

آن خراباتی بدی و بی حجاب | وین عروس بکر بودی در نقاب

آن بدی چون تحفهٔ پر بوی و رنگ | ره زن اسلام و محبوب فرنگ

وین یکی در حسن و خوبی بس تمام | دلربای خاص و مطبوع عوام

از قضا آمد کسی ز اقصای شرق | غرق نور عشق از پا تا به فرق

ساده لوحی صافی بی کینه | قلبش از روی صفا آینه

طالب دیدار محبوب الست | دید محبوبی خراباتی مست

گفت با خود کین بود منظور دل | دل بدو پیوند کن وز خود گسل

عشقبازی چون نبود اورا قرار | در زمان محبوب کرد از وی فرار

که بدیدار آمدی گاهی نهان | دل ربودی بودی اندر قصد جان

چونکه عاشق مفلس و بی مایه بود | آفتاب مهر او را سایه بود

خضر را مشرب چو عین سلسبیل | بود موسی را مزاج زنجبیل

گرچه با وی مختلط شد زنجبیل | سلسبیل اما نشد وی را عدیل

موجب الفت نشد چون آن فعال | برد موسی از خضر بس انفعال

در تجلی دید موسی نور و نار | مظهر آثار شد بی اختیار

خضر چون بد مظهر افعال رب | ماند موسی از فعالش در عجب

چون برآمد بعد از آن بر طور عشق | آتش او کرد عزم نور عشق

در مناجات آمد و گفت ای خدا | از خضر شد تند و تیز این نارها

آب اگر آتش فرو آرد ز تاب | آتش ما تیز تر گردد ز آب

عشق حیرت می فزاید هر نفس | همچو موسی بهنگام قبس

با وجود عشق کو غالب بود | درنگر کانجا که طالب بود

هر که خورد از خم وحدت یک دو جام | عشق آتشناک پیچد بر مدام

در دلی کافکند حق سوز طلب | هیچ دم بی سوز نبود روز و شب

هر که از جام محبت مست شد | پای در حیرت نهاد و از دست شد

در عقب هر مستی دارد خمار / مستی عشقت دایم برقرار

عشق چبود قطع هر امید و بیم / نخل هستی را زدن از پا و نیم

گر بسوزی نخل هستی را تمام / از درخت ایمنت بدهند کام

تا درین آتش نسوزی همچو عود / می گریزند اهل دل از تو چو دود

در طلب شو سوی بحر و در طلب / میکشی از تاب آتش چند تب

آتشی داری بدل پر سوز و تاب / جان من دانسته می دو سوی آب

غرق حیرت هر که شد در بحر روح / کی بترسد چشمش از طوفان نوح

این بود طوفان که چشم دمبدم / شد روان صد بحرش از سیلاب غم

بحر آتش در دلش و بحر آب / در میان هر دو برزخ شد حجاب

زو رد قرآن بشنو این سر بیان / بینهما برزخ لا یبغیان

جاهل نادان بود رب جلیل / قول الله بحول شد دلیل

تحقیق

بشنو این نکته که گر نوح نبی / قوم را خواندی با سماء علی

مدتی مدهوش و سرگردان بدی / عاشق دیدار او از جان بدی

هیچ دم کامی ندیدی از لبش / بو نکردی هیچ سیب غبغبش

بلکه رویش را ندیدی جز بخواب / هین بجا بوس و کنار او بخواب

روز کی با خویشتن گفتی براز / چیست همچون شمع این سوز و گداز

دل ازین عیاره برکن زود زود / عاشق یاری دگر شو در وجود

ناگهان از زیر بامی میگذشت / پس ازین با مشن بسر افتاد طشت

سر فراز آورد و ماهی را بدید / کز صفات حسن بودش بر مزید

چون ز روی خویشتن برقع فکند / آتشی افکند در وی چون سپند

گشت واله در زمان شیدا شد / بر دلش محبوب اول ناخوش شد

لیک در دل خار خارش داشتی / دیده را گر بر رخش بگماشتی

خواستی عاشق که رشک آید بدین / گرچه رو خواهد حبیب آخرین

تا مگر یکبارگی رامش شود / همچو مرغی بندی دامش شود

لیک غافل بود از آن کین صید شوم / صید کس هرگز نشد از شام و روم

گفت با خود عاشق شوریده رنگ / کاولین محبوب بس شوخست و شنگ

آخرین گرچه وفادارست و پاک / لیک هستم ز اولین آشوبناک

هر دو را عاشق شوم بهتر بود / کین یکی را آن یکی خواهر بود

لیک غافل بود مرد بی فلاح / کین دو را نتوان نمودن یک نکاح

گفت حق ان تجمعوا ای ناخلف / کرو استثنا ولی ما قد سلف

کاولین را تا نگویی طلاق / آخرین را نیست با تو اتفاق

بلکه باید هر دو را کردن رها / تا شوی اهل الله ای مرد خدا

چون قل الله ثم ذرهم این بود / عاشق آن باشد که بر این دین بود

این دو محبوبی که بس نیکو بود / هر یکی آیینه آن رو بود

گر تو از جان عاشق آن شاه را / بنگر از آیینه وجه الله را

دل ولی در صورت آیینه مبند / تا که گردی زین دو خواهر بهره مند

رسم عشق اینست در راه عاشقی / غیر ازین باشد گناه عاشقی

ذم دنیا کم کن ای مرد فقیر / چون بدست زال دنیایی اسیر

چند

...کردن عنقا از هدهد

گفت [illegible] مرغان سپاه / آنکه بودی مخبر ما از عذر خوا

گرچه روای هدهد شوریده بخت / کار را بر خود گرفتی سخت سخت

همین ترا گفتم دلیل خیر باش / نی ندیدم زاغ و ازون و سیر باش

همچو قمری گر چمن پرواز کرد / پیکان ساز سفر آغاز کرد

پیش خود بگرفت راه پر خطر / در هوای جهل بر زد بال و پر

بر امید زیرکی مغرور شد / ناگهان اندر سفر رنجور شد

پیش کرکس آمد و گفت ای طبیب / همین منم مرغی درین صحرا غریب

رفت از من قوت و نیروی بال / هست بیم مردنم از ضعف حال

گفت با وی کرکس مردار نوش / گو همت پندی ولی میدار گوش

تا نسازی قوت جان از جیفها / می نیابی قوت نشو و نما

ضعفش افزون گشت و بیحد شد نزار / تا بار شادش بشد مردار خوار

گفت با کرکس که ای پر جهول / جانم از مردار خوردن شد ملول

نیست اندر خورد و هر ...

خواجگان را این غذا باشد مدام / جسم ...

من غذا ضعف دل بیخواستم / لیکن از مردار خوردن کاستم

چون تو اکل جیفه عادت داشتی / این مرا مانند خود پنداشتی

مردم از ضعف دل و دوری یار / می ندانم چیستم انجام کار

... شنید صوت بلبلی / در دلش افتاد شور و غلغلی

... آهنگ کرد / ... آواره راه و لنگ کرد

... / زانکه پروردی ز اکل جیفه تن

... انستی کز این مردار خوار / خواهدت کردن بسان خویش خوار

گر غلط کردی ز غفلت راه را / عفو حق شامل بود گمراه را

خطاب کردن طوطی بهدهد

طوطی از احوال هدهد شد خبیر / از غم دل ناله کرد و نفیر

گفت با هدهد ز روی مسکنت / از چه نامد یاد و در رنج از منت

کشف ارغم سوخت

صرف کرد این جمله را در راه دوست / مغز معنی گشت و بیرون شد ز پوست

چونکه مستمسک بحبل الله شد / تارک دنیا شد و آگاه شد

کرد فقر و بینوایی را پسند / شد چو ابراهیم ادهم پس بلند

تا ز گنج فقر برخوردار شد / از غنا و ز اغنیا بیزار شد

از قضا در بلخ قحط آمد پدید / اندکی نه بلکه بس قحطی شدید

دید روزی بنده را شادمان / بیخبر از قحط و فارغ ز آب و نان

گفت بلخی با وی از روی غضب / چیست چندین شغب ای بی ادب

کو بیا هیچت خبر از قحط نیست / کت بدل چندین نشاط و خرمیست

گفت اگر خلق جهان گردد هلاک / خواجهٔ من چون بود سالم چه باک

خواجه دارم بغایت بی نیاز / فارغ از قحط و مستغنی ز آز

چون مرا بر خواجه باشد اعتماد / چون نباشم خرم و خندان و شاد

چون شنید این قصه زان طفل طریق / شق شد از غصه دل زاهد شفیق

چونکه حاصل گشت او را انتباه / تند شد بر نفس و گفت ای رو سیاه

بنده چون بر بنده دارد اعتماد | ور غم روزی نیارد هیچ یاد
پس تو بر رزاق میکن اعتماد | زانکه باشد ضامن رزق عباد
هین بهر بادی ملرز ای بیخبر | باش از خوان توکل بهره ور
مولوی فرموده از آن در مثنوی | در طلب ثابت قدم باش و قوی
هین توکل کن ملرزان پا و دست | رزق تو از تو بتو عاشق تر است
گر تو حق را طالبی ای مرد راه | کم مکن ره را ز فرط اشتباه
ره روی باید که نو پرسیم ره | تا جدا گردد سفیدی از سیه

تحقیق

هین دو خلقی کز بزرگان دیده ام | در کبوتر باز و چوبان دیده ام
گرچه پیش مردمان خوارند و زار | پیش مردان لیک دارند اعتبار
این که دارد مرشد ره تربیت | از کبوتر باز دیدم این صفت
یک کبوتر را به پرواز آورد | چون رود جوقی بخود باز آورد
مرشدی کش تربیت زین گونه است | نفس صد مرغ دل آرد بدست

بازم

[illegible] | ده زبان بودن چو سوسن هست لاش
[illegible] ی پیش [illegible] | تا ابد صاحب زبان خویش نیست
[illegible] زبان مفلس پس نشد | پیش مستان محرم مجلس نشد
[illegible] ن سوده کردی ای پسر | گر کنی از خویشتن قطع نظر
تا ز هستی یک سر مو مانعی | خویش را از در که حق رانده
اگر از هستی هنوزش نام هست | بالله ار کیمیا عشقش آرام هست

حکمت

وقتی آتش در نیستان جا گرفت | نی بسوز افکند و خود بالا گرفت
گفت نی با آتش سوزان که هین | من چه کردم تا مرا سوزی چنین
گفت میگویی همی چون تو نبود | از چه رو در بند هستی مانده
چیست کار عشق تجرید از نقود | لوح دل شستن ز نقش هست و بود
نی زبان بی زبانی برگشاد | گفت با آتش که ای نیکو نهاد
ما نه ماییم آنکه دعوی میکنیم | صورتا اظهار معنی میکنیم

عشق آتش میزند بر جان و دل

عشق را پرسیدم از صوفی و شیخ ... گفت

آتشی در طور دل افروختن ... موسی جان ...

چند بر دل بار عشق او کشم ... او درون آب زم...

عشق آتش میزند عقل آب سرد ... عقل درمان می پذیرد عشق د...

قول علما را آمدم اینجا بیاد ... روح پاک او آگهی شاد باد

هر کرا دردیست درمانش مباد ... وانکه درمان جوید او جانش مباد

چند گوئی نیست غیرم در فراج ... هم بجود محتاجی اینت احتیاج

هر که بر غیر خدا محتاج شد ... پیش تیر هر خسی آماج شد

حکایت

رفت ذوالنون سوی صحرا روز ... ناگهانی دید در صحرا یکی

نزد وی چون آمد و گفت السلام ... نی جوابش داد و نی گفتش کلام

گفت ذوالنون کای بهم ذوالجلال ... هین بگو کاندر چه فکری و خیال

تا در آئینه بدیدم روی یار

سوخت جانم مدتی در انتظار ... تا که در آیینه دیدم روی یار

شد نهانم از نظر دیدلبر او ... دم بدم حیران شدم در کار او

من بتو آیینه را وادم نشان ... تا به بینی صورت اندر وی عیان

کشتی از مرآت و صورت بیخبر ... زانک نفت در نظر شد جلوه گر

لیک بگو زین غلط باز آمدی ... در ره دل صاحب راز آمدی

هین بدان کایینه شد اینجا سبب ... از سبب بگذ... [illegible]

تا عیان بینی در و دیدار یار ... [illegible]

اندر آیینه بیا و دیدار بین ... [illegible]

رو بنوش از طفل راهی ای ...بم ... شیر حکمت راز پست...

رمز

از جدا ایهات در کوه و دره ... نالهای میش و فریاد بره

وز سر شوقت هنگام وصول ... نعرهای زیر و بم در یک اصول

جان چوبان گرچه باشد مهربان ... میکند از هم جداشان یکزمان

...ق زهر دو سو فزون ...شود ... بره بگذارد که تا بیرون شود

حلم

سو

پای کوبان سوی مادر چون رود — مادرش از جان و دل طالب شود

هر کرا بیند که او مشفق‌تر است — در وی آویزد که آنش مادر است

هر که ناید بوی رحم از شیر او — روی دل نارد بر او از هیچ رو

هین تو طفلی رحمت حق دایه‌ات — این بود اندر جهان سرمایه‌ات

حق زهر وجهی بتو مشفق‌تر است — زانکه ارحم از پدر وز مادر است

ختم کتاب بر سبیل معذرت از اصحاب

طَالَ اَشْوَاقِي وَقَدْ طَالَ الْكَلَام — رَبَّنَا يَسِّرْ لَنَا كُلَّ الْمَرَام

در جهان باید مرا عمری دراز — تا بگویم شرح این دریای راز

پیش ازینم یاربی گفتار نیست — چاره‌ام زین پس جز استغفار نیست

دل به تنگ آمد ازین حرف ملل — هم بدل گویم مگر من شرح دل

اَلْحَذَر از نفس آدم‌خوار من — کرد مکری بو العجب در کار من

گر نبودی لطف رب العالمین — نفس کشتی ره زنم در راه دین

گر شدم در خوان وصلش میهمان — گر ربودم از سگ نف[illegible]